

دانلود رمان



انتقام سیاه

زهره

— امیر —

کلاس آخربود وخستگی از صورتم میبارید. کلافه به استاد نگاه
کردم منتظر بودم پایان کلاسو زودتر اعلام کنه. بالاخره خسته
نباشید گفت واجازه داد بریم. کمی توی محوطه قدم
زدم. نگران امتحانات نبودم یه روخونی ساده برام کافی
بود. بادستی که روشنم نشست به خودم اومدم
وبرگشتم. رایان صمیمی ترین دوستم بود.

— چرا انقدر تو فکری؟

__ نمیدونم.

__ بهتره بری خونه، خیلی خسته ای.

__ آره. کی ببینمت؟

خودم زنگ میزنم. باید برم پایان نامه روتکمیل کنم. تو که

تحویل دادی راحت شدی.

__ منم سخت تونستم تمامش کنم، ولی تمام وقتمو براش

گذاشتم، مثل تو که نبودم.

__ باشه بابا، برو الان پس میفتی. میتونی رانندگی کنی؟

__ آره

__ مطمئنی؟

__ آره نگران نباش. کاری نداری؟

__ نه داداش، برو.

دست دادیمو رفتیم سوار ماشین شدم.روزی که به فکرانتقام
ازخانواده ی پدریم بودم فکر نمیکردم تااینحد سخت
باشه.پدرم وخانوادش توی شرارت تو درجه ی اول بودن.چند
ماه پیش هم بخاطر قتل وآزار چندنفر دعایی براشون خونده
شدو الان زخمی هستن.باید اونارو پیدا کنم،اما چطور؟
نمیدونم.اصلا چرا؟چرا باید دنبالشون بگردم؟
کنارجاده نگه داشتم وسرموبه فرمون تکیه دادم.کلافه وگیج
بودم.ازاینکه نتونستم انتقام مادرمو بگیرم خودمو بزدل
میدونستم.مشتی به فرمون زدمو دوباره راه افتادم.

ماشینو توی حیاط پارک کردم.بدون نگاه کردن به پدرم رفتیم
تو اتاقمو درو بهم کوبیدم.لباسامو درآوردیم وشلوارخونگیمو

پوشیدم. توآینه به خودم نگاه کردم، به پسر بی عرضه و احمقی
که روبه روم بود. صورتم شبیه مادرم بود. چشمهای
یشمی، پوست سفیدوموی مشکی، اما شهامت و بی عرضگی به
پدرم رفته بود.

من، امیر، ۲۱ ساله، پدرم از قبیله ی جنه و مادرم انسان. مادرم
نتونستم بینم، چون لحظه ای که منوبه دنیا آورد، از دنیا رفت. ۱۵
ساله بود که فهمیدم علت مرگش پدرم و خانوادش بودن. از
اون لحظه، هر روز و هر ساعت به فکر انتقامم. به فکر آوار شدن
این خونه میون آتیش و مرگ همشون. روی تخت دراز کشیدم
چشمامو بستم. به قدری خسته بودم که فوراً خوابم برد.

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک بود. چراغو روشن کردم، صدای
مردی می اومد که معلوم بود داشت با پدر بزرگ صحبت

میکرد. تا الان کنجکاو نشدم که بینمش، فقط هراز گاهی که
میومد اینجا، صداش توی اتاقم میومد. کمی دقت کردم بشنوم
_ دختره خیلی پاپیج شده و دنبالتونه، منم که هم ازدست اون
وهم ازدست پلیس فراری ام. اون لعنتی هم ازوقتی تبدیل شده
هیچ جوری نمیتونم بهش آسیب بزنم.
_ درسته، میدونم چقدر سرسخته. میدونی الان کجاست؟
_ همه ی شهرهارو داره زیرورو میکنه.
_ باید همون موقع که دوستاشو کشتیم اونم میکشتیم.
_ باوجود جفتش اصلا ممکن نبود.
_ لعنتی تمام زندگیمونو بهم ریخته. چند ماهه داریم دردو
تحمل میکنیم و هنوز خوب نشده.
_ درک میکنم، باید کمی صبر کنید یادنبال اون دعانویس برید.

__ ما که نمیتونیم.

__ پسر ترانه رو بفرستین، شاید طول بکشه اما جواب میده.

__ اون مثل مادرش لجبازو یکدندست. کاش نمیداشتیم

دنیا بیادو همراه مادرش میمرد.

دستامو مشت کردم و نفس عصیمو بیرون فرستادم، صدای

پدرم اومد

__ بس کن پدر، ترانه خیلی خوب بود. اگراون نفرین لعنتی

شماها نبود هنوز زنده بودو کنارم بود. دیگم نمیخوام اینطور

بگین.

__ میدونم چقدر دوشش داشتی، اما نباید ازدواج میکردین.

__ گفتم کافیه.

زیر لب لعنتی فرستادم، لباسامو پوشیدم و بی اهمیت بهشون از
خونه رفتم بیرون.

باید دختری که در موردش حرف میزدن پیدا کنم. منظورش
از تبدیل چی بود؟

کلافه تو خیابونا قدم میزدم. بابر خورد با کسی سرمو بالا گرفتم
وبه ثانیه نرسیده دیدم پشت درختم. همون مردی بود که
داشت با پدر بزرگ صحبت میکرد.

_ چی میخوای؟

_ باید به خانوادت کمک کنی.

_ جنابعالی؟

_ من دوست پدرتم

پوزخندی زدم

_ خب؟

_ باید کمکشون کنی.

_ به شما چی میرسه؟

_ گفتم که من دوستشم ولی شرایطم طوری نیست که کمکش
کنم.

_ باشه اگر خیلی نگرانی شرایطتو جور کن و کمکش

کن. فکر خوبی نیست؟

_ تو پسرشی امیر، من نمیتونم.

_ اگر نمیتونی دخالت نکن، افتاد؟؟

_ چرا انقدر یکدنده ولجباری؟

_ به شما ربطی داره؟

_ امیر درست صحبت کن

_ برو بابا.

خواستم برم که دستمو محکم گرفت.

_ ولم کن

_ تو میتونی کمکشون کنی

_ نمیتونم ولم کن.

دندونا شوبهم ساییدو فوراً غیب شد. روی نیمکت

نشستم، تا شروع امتحانات ۱۵ روز وقت بود. اگر قبول کنم وبه

بهانه پیدا کردن اون جنگیر، اون دختری پیدا کنم خیلی

خوبه. پس بهتره قبول کنم. فقط امیدوارم بتونم زودتر پیدااش

کنم. این مردک فراری هم باید یه جوری گیرش بندازم وگرنه

برام دردسر میشه. گوشیم زنگ خورد، رایان بود.

_ سلام

_ سلام خوبی؟

_ آره، چیشد؟

_ فعلا دارم پیش میرم. میگم یه چیزایی شنیدم که بشنوی

شاخ درمیاری.

_ چی؟!

_ کجایی الان؟

_ پارک شهرک.

_ باش اومدم.

_ باشه

تماسو قطع کردم و سرمو تودستام فشار دادم.

رایان چیزی از واقعیت زندگیم نمیدونست، فقط بهش گفته
بودم مادرم مرده و پدرم یه زن دیگه گرفته. تا حالا هیچوقت
اصرار نکرد بیاد خونمون. همین باعث میشد که رودوستی
باهاش حساب کنم. با صدای رایان سرمو بالا گرفتم.

__ چطوری؟ باز که توفکری؟

__ نه، خوبم

__ بریم یه دوری بزنیم؟

__ نه، بگو چیکار داشتی؟

__ شنیدم یه خانومی توتهران هست، قدرتای عجیبی

داره. میگن جنگیره ولی قدرتای خاص دیگه ای هم داره. خیلی
دلَم میخواد برم ببینمش.

__ بابات که نمیداره.

__ آره. می‌گن آینده رومیینه وبه خلیا تاحالا کمک کرده به

خواسته هاشون برسن.

__ جالبه!

__ آره، خیلی. حیف که نمیتونم، مخصوصا با این امتحان و پایان

نامه. شاید تابستون برم.

__ من شاید تو این یکی دوروز برم تهران ولی قبل امتحان

برمیگردم. باید دیدن یکی از اقوام برم ناخوشه.

__ باشه

__ میتونی آدرس اون خانومو برام پیدا کنی؟

__ حتما.

__ سربازتم

__ پادشاهی.

دست دادیمو رفت. برگشتم خونه، بدون نگاهی بهشون گفتم

__ امروز دوستت بهم گفت باید بهت کمک کنم، فقط چون

پدرمی قبول میکنم وگرنه میلی برای کمک به خانوادت

ندارم. شب بخیر.

بی توجه به صدازدنش در اتاقمو بستم. مادر بزرگم اومد داخل

__ پسرم چرا اینطور رفتار میکنی؟

__ مادر بزرگ من هنوز عادت نکردم به این بی

صدا اومدن تو، لطفا عادت کنی درو باز کنی دوبیاید

داخل. همینقدرم برام کافیه.

__ جوابمو بده.

__ چه جوابی؟ من مادر میخوام، کجاست؟ ها؟؟؟

سرشو پایین گرفت

_ اون تقدیرش همون بود.

_ تقدیرش مرگ بود؟ مادرشدن ومادری نکردن

بود؟؟؟ آرررره؟؟؟ بس کنید مادر بزرگ، اون قاب عکسشم که

برداشتین برگردونین.

_ ولی..

_ پدر بزرگ اگر مخالفت کرد دفعه بعد خودم جوابشو میدم. اون

عکس مادرمه ومیخوام همیشه تو اتاقم باشه. دیدن چشمای

معصوم وبیگنا هوش...

نتونستم ادامه بدم. مادر بزرگ رفت وبا قاب عکس برگشت.

_ ممنون، تنهام بذارین. غذاهم نمیخورم، چیزی برام نیارین.

ناراحت رفت.

عکسو بوسیدم وبغلش کردم.به اتاق نگاه کردم،همونطور که
مادرم چیده بود،دست نخورده بود.درکمدو باز کردم،هنوز
عطرش روی لباساش بود.تنها مکانی که عاشقشم این
اتاقه.چقدر سختی کشیدم تا تونستم این خونه رو آزاد کنم
وبتونم رفت وآمد کنم،فقط بخاطر این اتاق.تمام وجودم
اینجا بود.به عکس سه نفره ی مامان ودوستاش نگاه کردم.هر
سه نفر خندون بودن،بی گناه مردن ومن باید انتقام
میگرفتم.اما انقدر بی عرضه بودم که حتی یه نقشه ی ساده
هم نداشتم.با صدای گوشیم به خودم اومدم.پیام از رایان بود
_ ادرسو پیدا کردم

_ بفرست

باید از دانیال برادر دوست ماما کمک می‌گرفتم. همیشه و هر جا که نیاز به کمک داشتم به دانیال می‌گفتم، اونم بدون چون و چرا قبول میکرد. بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگم که فقط دوبار منو دیدن تنها پشتوانم دانیال بود. کیف مسافرتیمو از کمد برداشتم و لباسامو ریختم توش. قاب عکس ماما همراه دفترچه خاطراتش روتوی کیف گذاشتم و بستمش. به آدرسی که رایان فرستاد نگاه کردم، چشمامو بستم و خوابیدم.

صبح بدون خدا حافظی سوار ماشین شدم و حرکت کردم. ساعت حدودا ۱ ظهر بود که رسیدم. پیاده شدم و آیفونو زدم

__ به به بین کی اومده؟ بیا بالا

درو باز کرد، از حرفش لبخندی زدم و رفتم تو آسانسور، طبقه
سوم روزدم. دانیال کنار آسانسور ایستاده بود. بادیدنش سلام
کردم، بغلم کرد.

_ چطوری مرد بزرگ؟

_ خوبم، شما خوبی؟

_ وقتی میبینمت عالیم.

مثل هربار مشتامونو بهم کوبیدیم و رفتیم تو خونه. ازدواج نکرده
بود و مستقل زندگی میکرد. میزناهار آماده بود.

_ صبح وقتی گفتم میای، غذایی که دوست داری رو سفارش

دادم. میدونم الان خسته ای ولی اول نهار

_ ممنون، چشم.

غذا رو روی میز گذاشت و روبه روم نشست.

_ نگفتی چطور شد مسیرت به اینطرف خورد؟

_ اومدم یه نفر آیندمو ببینه.

_ مگه نگفتم گول رمالا رونخور؟

_ میخوام بدونم چیزی که من دیدم اونم میبینه یانه؟اگردید

ازش میخوام کمکم کنه تاباهش برسم.

_ هنوز توفکرشی؟انتقام فقط خودتو نابود میکنه امیر.اینو

هزاربار بهت گفتم.

_ اونا مادرمو کشتن انتظار داری چیکارکنم؟

قاشقشو رهاکرد،دندوناشوبهم سایید.

_ توچرانمیفهمی؟پدرت یه جنه.

_ و منم پسرشم پس اگربخوام میتونم.

_ نمیتونی احمق. ترانه، رویا و شیدا کشته شدن درست، هممون

این سالها عذاب کشیدیم، الان ۲۲ سال گذشته و داغشون

هنوز تازست، اما همیشه انتقام گرفت اینو بفهم.

سرتکون دادمو از صندلیم بلندشدم،

_ بشین

_ با این حرفا نمیتونم..

_ گفتم بشین.

نشستم

_ دیگه مانعت نمیشم، فقط هراتفاقی افتاد این روزایی که من

هشدار میدادم رو یادت باشه.

دیگه حرفی نزدیم. توی سکوت غذا مونو خوردیم، رفتم توی

اتاق تا کمی استراحت کنم.

با صدای گوشیم بیدار شدم، رایان بود

_ سلام

_ سلام رسیدی؟

_ آره

_ کی میری اونجا؟

_ نمیدونم

_ من جای تو بودم تا حالا رفته بودم. اگر چیزی فهمیدی، یا

بنظرت حرفاش درست بود بهم بگو.

_ باشه

خدا حافظی کردم و دست و صورتو شستم. رفتم تو سالن، دانیال

آشپز خونه بود

__ بشین الان میام.

بوی قهوه تمام خونه رو گرفته بود. عاشق این آرامش

بودم. خونه ی دانیال منبع آرامش بود.

__ امروز نرفتی سرکار؟

__ نه حوصله نداشتم.

بایه سینی اومدو گذاشتش رومیز. فنجونمو بهم دادوبرام کیک

برش زد.

__ ممنون

__ نوش جان، خب اینی که میخوای بری پیشش کی هست؟

__ شنیدم قدرتای خاصی داره

گوشتیمو برداشتمو آدرسشو نشونش دادم. باتعجب نگاه کرد

__ اینکه همین اطرافه!

__ آره

__ سارا شریفی! چقدر این اسم برام آشناست.

کمی فکر کردو اخماش توهم رفت

__ چیشد؟

__ اینکه جنگیره

__ میدونم، قدرتای دیگه ای هم داره.

__ منم شنیدم ولی باور نکردم. از خیلیا شنیدم افرادی که

پیشش زندگی میکنن زیبایي مسحورکننده دارن.

__ واقعا؟!

__ آره، منم دلم میخواد یه بار ببینم.

__ پس باهم میریم

سرتکون دادو باقی قهوشو خورد.

یه دوش مختصر گرفتم و آماده شدم. دانیال هم آماده

بود. قرار شد باماشین دانیال بریم.

بلاخره رسیدیم. خونه یا میشه گفت عمارت قشنگی بود. حیاط

پرگل و زیبایی داشت. مردخوش چهره و قد بلندی اومدو

راهنمایمون کرد به یه سالن بزرگ که مخصوص مهمان بود.

_ شامین کی اومده؟

_ دونفر میخوان شمارو ببینن.

_ غریبه ان؟

_ آره

_ باشه به لیران بگوازشون پزیرایی کنه الان میام.

صدای اون زن خیلی برام آشنا بود واشتیاق دیدنشو برام
بیشتر کرده بود. خانمی باسینی چایی اومد، از شدت زیباییش
نفس توسینم حبس شده بود. خوش آمد گفت و رفت. به دانیال
نگاه کردم اونم دست کمی از من نداشت.

_ اون قطعاً یه فرشته بود.

دانیال ناباور نگاهم کرد.

_ خوش اومدین.

به خانومی که به سمتمون می اومد نگاه کردم، چهرش برام
آشنا بود. هر دو بلند شدیم و سلام کردیم.

_ بشینید لطفا. چه کمکی ازم برمیاد؟

_ من کارتون دارم

نگاهشو از دانیال گرفت و به من سپرد. انگار اونم تو صورت
آشنایی دیده بود، چون چند ثانیه متعجب نگاهم کرد.

_ میشه اسمتونو بدونم؟

_ امیر هستم... اما مشکلم، خانواده پدریم جن هستن و با
نفرینشون مادرم، خواهر ایشون و یک دوست دیگشون به
همراه نامزداشونو کشتن.

صورتش جمع شد و اخماش رفت توهم.

_ من از وقتی این موضوعو فهمیدم تو فکر انتقامم. اما شهامتشو
ندارم. میخوام بهم کمک کنید.

_ تو پسر ترانه ای؟

با تعجب نگاهش کردم و سرتکون دادم

_ مادرت از من کمک خواست، منتظرت بودم. لعنت به اون
موجودات پست. چطور به این راحتی جون آدمارو میگیرن؟ لیرا ان
لطفا برام یه لیوان آب بیار
دوباره همون خانوم اومد
_ ممنون، شاید صحبتامون طول بکشه، اگر سیهان اومد بگو
بیاد اینجا.
_ بله بانو
از رفتار اون خانوم متعجب بودم. مخصوصا که اسمش خیلی
عجیب بود.
_ خانواده مادريت کجان؟
_ فوت شدن، شنيدم شما ميتونين آینده روبينين. لحظه ای که
خاطرات مادرمو تمام کردم آینده رو دیدم، اما مطمئن

نیستم. میخوام شما ببینین و جدا از اون برای انتقام مادرم کمک کنید.

_ من آینده رو نمی بینم، سعی میکنم آینده رو بسازم. تو هم باور به دیده هاتو کنار بزار، تاشهامت و جسارت مادرت به وجودت تدریق بشه و بتونی بایک قبیله بجنگی.

_ بجنگم؟

سرتکون داد

_ باید روح مادرتو خوشحال کنی. تمام ارواحی که توی اون

خونه اسیرن منتظریک اشاره از تو هستن، اونا کمکت

میکنن. برای آزادیشون میجنگن و وقت آزادی تو بهترین

قهرمانی. به امید روزی که زمین از هر نوع اشراری پاک بشه.

دانیال که تا الان ساکت بود بالاخره به حرف اومد.

_ میشه بدونم این قدرت چطور به شمارسیده؟!

_ هدیه خدا به بنده هاش متفاوته. اینم هدیه خدا برای منه.

_ این افراد خدمتکار تون هستن؟

_ نه اونا دوستای من هستن.

صدای خشدار مردی می اومد که بعد از چند دقیقه خودش

اومد. صورتش برام آشنا بود، متوجه ترس دانیال شدم. خانوم

شریفی بالبخند به سمتش رفت.

_ ایشون همسرم هستن و قبيله ی پدرت رو خیلی خوب

میشناسن. سیهان ایشون امیر پسر ترانه و ایشون هم برادر رویا

هستن، یادت میاد؟ سه دختری که شمال بخاطر نفرین مردن.

_ آره یادمه، پس تو پسراون رذل شروری.

_ اومده با کمک ما انتقام مادرشو بگیره.

_ حتما کمک میکنیم.

باخوشحالی سرتکون دادم.

_ خانوم شریفی؟

_ بله؟

_ یه دختری دنبال خانواده پدرمه. چندماه پیش دوستاشو کشتن

ویه جنگیر برای اون دختر که آخرین نفر بود

دعای منویسه. میخوام پیداش کنم، شاید اونم بتونه کمکمون کنه.

_ باید اول ببینیم کی بوده تابتونیم پیداش کنیم.

_ واقعا میتونین؟

_ معلومه

_ وای ممنونم ازتون

لبخند مهربونی زد. دانیال گفت

_ بهتره بریم، بعد از پیدا کردن اطلاعات اون خانوم دوباره
میایم.

از خوشحالی نفهمیدم چطور خدا حافظی کردیم و برگشتیم
خونه. دانیال هنوز از اتفاقات اون خونه متعجب بود.

باید یه جوری اطلاعات اون دختر و پیدا میکردم، نمیتونستم
پدر و صدا کنم چون زخمی بود و شرایط او مدنی نداشت. باید به
مادر بزرگ میگفتم، درسته

_ من تو اتاق کار دارم، لطفا صدام نکن.

دانیال سر تکون داد و رفتم تو اتاق، در و بستم و روتخت نشستم.

_ مادر بزرگ

چند دقیقه ای منتظر شدم

_ مادر بزرگ لطفا بیاین پیشم.

سایه ای از کنار پنجره رد شد.

_ مادر بزرگ؟

باعصبانیت گفتم

_ لعنت به تو پدر بزرگ، دور شو از اینجا تا زخمیت نکردم، گفتم

برو.

دستاشو دور گردنم فشار داد

_ بسم الله الرحمن الرحيم

آخی گفتم و رفت. گردنمو با دستام کمی مالش دادم تا اثرش

بره.

_ لعنت به تو پدر بزرگ

اولین باری نبود که میفرستاد خفم کنن. چندبار توی خیابون هم
هولم دادن، اما هر بار به طریقی نجات پیدا میکردم. به قول رایان
یه دست غیبی همیشه کمکم میکنه، و حسی بهم میگفت اون
دست مادرمه.

فکرارو کنار زدمو دوباره مادر بزرگو صدا زدم، بالاخره اومد.

_ معلوم هست شما کجایی؟

_ پدر بزرگت اجازه نمیداد، بگو کارتو باید برگردم.

_ اطلاعات اون دختری که دنبال پدره بهم بدین. امروز یه

دختر بهم حمله کرد میخوام بدونم اونه یانه؟

_ اسمش مهسا بود، اینطور که پدر بزرگت گفته تبدیل به

گرگینه شده و هیچ جوری از پیشش برنمیان. یکی از دوستاشو

دوست پدرت کشته والان فراریه،دوتای دیگشونو پدرو
پدر بزرگت باچندتا از عموهات باعث مرگشون شدن.

__ باشه ممنون میتونین برین.

باعصبانیت مشتمو به تخت کوبیدم.خوبیه گرفتن اطلاعات از
مادر بزرگ این بود که ریزو درشت مسائلو باجزئیات
میگفت.از اتاق رفتم بیرون،دانیال داشت پیتزا رواز جعبه بیرون
میاورد

__ همین تازه پیتزا رسید.بیا تاسرد نشده وازدهن نیافتاده
بخوریم.

روبه روش نشستیم،چند تکه پیتزا برداشتمو خوردم.بعداز شام
جلوی تلویزیون نشستیم وفیلم دیدیم.نفهمیدم کی خوابم
برد.باصدای دانیال بیدار شدم.

_ امیر...بیدارشو الان گردنت میگیره.

پتو رو کنار زدم، روی کاناپه خوابیده بودم.نشستمو کمی گردنمو مالش دادم.

_ نترس من چیزیم نمیشه.بادمجون بم آفت نداره.

_ خیلی خب حالا،برو صورتتو بشور بیا صبحانه بخوریم.

بعداز خوردن صبحانه گفتم که اطلاعاتو گرفتم.

_ پس بهتره بریم به خانوم شریفی بگی.

_ ولی بنظرم تونیای بهتره،دوستاشو بینی ویه وقت نتونی

جلوی خودتو بگیری ابروم میره.

رومبلی رو برام پرت کردو هردو خندیدیم.

_ خب راست میگم،این همه ساله عذبی یه حوری بینی معلوم

نیست چیکار میکنی.

__ پسره پررو برو تا نزد مت.

خندیدمو رفتیم تواتاقم تا لباسامو عوض کنیم. سوییچو از روی
میز برداشتمو بعد از خدا حافظی از دانیال رفتیم خونه ی خانوم
شریفی.

__ سارا__

امروز روز خوبیه برام، پسر ترانه اومده و حالا میتونم کمکش
کنم. امیدوارم بتونم ترانه رو خوشحال کنم، دختری که ملتمسانه
خواستار کمک بود.

(فلش بک = ۱۰ سال قبل)

تازه خوابم برده بود، توی کوچه ی سرسبز و قشنگ بودم، یه
خونه روبه روم بود که درش نیمه باز بود. رفتم داخل، دختری
روی زمین زانو زده بود و غمگین نشسته بود. دستمو روی
شونش گذاشتم، سر بر گردوند و بغلم کرد.

_ لطفا کمک کنید

با تعجب نگاهش کردم.

_ تو منو میشناسی؟

_ منتظرتون بودم

دستمو گرفت و به سمت باغ رفتیم. دری که شبیه درانبار بود
باز کرد، رفتیم داخل و اردیه زیر زمین شدیم. بیش از هزار روح
زن و مرد اونجا بودن و ملتمس نگاهم میکردن.

_ چیشده؟

__ به زمین نگاه کنین.

همه جاپر از استخون بود، دیواره ها تماما خونی بود.

__ یعنی همشون اسیر و سرگردونن؟

__ آره متاسفانه، دوستم شیدا، نامزدش حسام و نامزد من رامین

هم بینشون اسیرن، فقط وقتی آزاد میشن که یا استخوناشون

دفن بشه یا سوزونده بشه. لطفا کمک کنید.

__ چطور میتونم کمکت کنم؟ چطور پیدات کنم؟

__ من زنده نیستم، اما پسر من در آینده برای انتقام میاد و ازتون

کمک میخواد.

__ تو اسمت چیه؟

__ ترانه

صداش توی ذهنم تکرار میشد.

هنوزم اون خواب برام تازگی داره.

صدای آیفن اومد، جمیل رفت حیاط تا راهنمایش کنه بیاد
بالا. سر حال و شاداب همراه جمیل اومدن داخل.

_سلام

_سلام، به نظر خیلی خوشحالی.

_اطلاعاتشو گرفتم

لبخندی زدم و راهنمایش کردم به سالن پذیرایی.

_خب.. بگو

تمام اطلاعاتی که داشتو گفت، بعد از کمی مکث گفت

_گرگینه هنوزم وجود داره؟

کمی دودل بودم که برایش توضیح بدم یا نه؟

_ هنوز تعدادی گرگینه وجود داره که عده ای توی ایران
مستقرن.

کمی متعجب بود، انگار دنبال اطلاعات بیشتری بود، اما به
صلاحش بود که همینقدر بدونه.

_ خب میخوای چیکار کنی؟

_ باید اول تهرانو بگردم اگر پیداش نکردم میرم شیراز، چون از
پدرم شنیده بودم دانشگاهش شیرازه.

_ بهتره پیدا کردنشو به من بسپری فقط به نقشت فکر کنی.

_ قرار بود فقط کمک کنی پیداش کنم

_ حالا میگم خودم پیداش میکنم

_ ولی..

__ ولی نداره، هروقت پیداش کردم خبرت میکنم، تهران میمونی
یا برمیگردی؟

__ میمونم، من به بهانه ی پیدا کردن اون جنگیری که دعاخونده
اومدم.

__ برای چی؟

__ هنوز نمیدونم چرا دنبالش؟ گفتن فقط اون میتونه کمکشون
کنه.

__ که اینطور! تا حالا اون جنگیرو دیدن؟ یا میشناسنش؟
__ آره

__ خیلی خب، میتونی بری. بهت خبر میدم.

کمی خجالت کشید. بالاخره بلند شد و رفت.

رفتم آشپزخونه

_ لیران

_ بله

_ زهید کجاست؟

_ همراه همسرتون رفتن.

_ باید اون دختر و پیدا کنم، توی چند ماه گذشته دومورد از این

اتفاق پیش اومده، باید ببینم اون دختر جزء کدوم دسته بوده؟

سیلینا کنارم نشست

_ چرا انقدر به اون پسر فکر میکنی؟

_ چون باید کمکش کنم.

_ این دلیل نمیشه که تمام ذهنتونو براش بزارین. همسرتون

گفتن دیشب اصلاً نخوابیدین و خیلی سفارشتونو کردن.

_ سیهان زیادی نگران، فقط داشتم فکر میکردم.

__ نه بانوی من، اگر بخواین اینطور پیش برین ضعیف
میشین. من اون دختری پیدا میکنم، مطمئن باشین. برین
استراحت کنین و بهش فکر نکنین.
لبخندی زدم و موهای سبز بافته شدشو بوسیدم.

رفتم توی اتاقمو روی تخت دراز کشیدم. چشمام داشت گرم
میشد که با صدای پنجره دوباره چشم باز کردم. به پنجره نگاه
کردم، گربه ای روی طاق نشسته بود و نگاهم
میکرد. زیر چشمش زخمی بود و چشمش از درد نیمه
باز بود. پنجره رو باز کردم و اجازه دادم بیاد داخل.

__ تو کی هستی؟ چه اتفاقی افتاده؟

بین دیوارو زمین تغییر چهره داد.دیگه برام عادی شده بود
ونمیت رسیدم.

_ لطفا کمک کنید

_ چیشده؟

_ پسر م توسط آدم بی وجدانی احضار شده واون پسر موبه
فرمان گرفته.حالا تحت سلطه ی اون آدمه وهرکاری اون بگه
انجام میده،چندباری خواستم طلسمو ازش جداکنم اما
نتونستم،به کمک شما احتیاج دارم.به من ومادرش آسیب زده
وقصد کشتنمونو داره.

_ اگر طلسم شده باشه باید با طلسم آزادش کنم واونوقت
برمیگرده به آدمی که اونکارو کرده.اما نباید اینطور بشه.چند
دقیقه بیرون منتظر باشین.

سرتکون دادو رفت. پنجره رو بستم، تابحال طلسم نشکسته
بودمو باید از دفترچه ی مادر بزرگ کمک میگرفتم. قوانین
و شرایط باطل شدن طلسم بدون ضرر، چند دور خوندم
تافهمیدم دقیقاً باید چیکار کنم؟

__ زهید؟ هر جاهستی زودتر برگرد باید جایی بریم.

از اتاق رفتم بیرونو به دخترا اطلاع دادم،

__ میکان زودتر آماده شو

__ کجا باید بریم؟

__ همراه یه جن میریم طلسم پسرشو باطل کنیم.

__ شما که تابحال اینکارو نکردین!

__ حالا میخوام انجامش بدم، زود آماده شو. زهید؟

__ بله

__ وسیله هامو بگیر.

صدای سیهان اومد

__ میخوای منم پیام؟

__ نه

برگشتم تواتاق و پنجره رو باز کردم.

__ اینجاایی؟

ظاهر شد

__ بریم.

همراه زهید و میکان دنبالش رفتیم. به خونه ی تازه ساخت

وقشنگی رسیدیم. نشونه ی جانشین ملکه روبرای امنیت

گذاشتم رو گردنم.

__ من نمیتونم بدون اجازه وارد بشم. شما برین داخل، من
وهمراهم بعداز اجازه میایم.

از در رد شد. آیفونو زدم وبه زهید و میکان گفتم کنار
بایستن. بعداز چند دقیقه جواب داد

__ بله؟

__ شریفی هستم، باید در مورد مطلب مهمی باشما صحبت کنم.

__ نمیشناسم

__ اگر اجازه بدید پیام داخل براتون توضیح میدم.

درباز شد، اول زهید رفت داخل، همه جارو نگاه کرد، بعد من

وپشت سرم میکان وارد خونه شدیم. شروع صحبتیم کمی

سخت بود و راضی کردنش از همه سخت تر بود. به هیچ وجه

رضایت نمیداد طلسم باطل بشه. و در نهایت مجبور شدم

آخرین راهکارو امتحان کنم. به جنی که طلسم شده بود دستور

دادم کنارم بشینه، اطاعت کرد. متعجب بود

_ حاظری از طلسم آزاد بشی؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد.

_ چرا؟

به پدرش نگاه کرد، بعدم به مردی که طلسمش کرده بود نگاه

کرد وفورا چشماش روی دست مرد ثابت شد. دقت کردم، دوتا

انگستر فلزی که روش کلمات سحر نوشته شده بود، تا مرد به

خودش بیاد به میکان اشاره زدم و بیهوشش کرد. چوبی که

باهاش باید تنبیهش میکردم سپردم به زهید. انگسترای مردو

از دستش درآوردمو به میکان سپردم گوشه ی انتهای باغ

پنهونش کنه. پسرکه از درد فریادش بلند شده بود ملتمس

نگاهم میکرد. پدرش هم دلسوزانه آه میکشید.

ضربه ی آخر که زده شد دعای باطل السحر رو خوندم و آزادش کردم.

برای مجازات اون مردهم میکان تمام حافظش رو پاک کرد

بدون برگشت. پدرو پسر تشکر کردن و برگشتیم خونه. بعداز

خوردن ناهار به قدری خسته بودم که فوراً خوابم برد.

باصدای سیلینا بیدار شدم

_ بانوی من؟

نگاهش کردم

__ پیداش کردم. مهسا مفردی. دوماهه ازدواج کرده والان
مراحل تکمیلی گرگینه رو گذرونده و کامل شده. در حال حاضر
خونه ی پدرشه.

لبخندی زدمو گفتم

__ ممنون اما یه چیزو یادت نرفته؟

__ چی؟

__ وقتی که تو اتاق خوابم نیای یهویی

__ یادم رفت

__ امیدوارم آخرین بار باشه. چون دفعه بعداگر سیهان اینجا

باشه ممکنه چیزی بگه

ناراحت عذرخواهی کرد و رفت بیرون. صورتمو شستم، موهامو

مرتب کردم و رفتم تو سالن

__ خب، حالا بگو اطلاعاتتو

کاغذی بهم داد

__ آدرس و شماره تلفن خودش و همسرش. نژاد گله ی گرگ
همسرش و اطلاعات دوستای فوت شدش رها، سوزان و باران.

__ ممنون، میتونی بری

احترام گذاشت و رفت آشپزخونه، با صدای در ورودی سرمو
برگردوندم، سیهان اومد. لبخندی زد و کنارم نشست

__ کجا بودی؟

__ فرنیل یه نشونه از خانوادم پیدا کرده.

__ چقدر خوب

__ هنوز دقیق نیست ولی قول داده حتما پیدااشون میکنه.

دستشو گرفتم

__ حتما پیدا میشن، مطمئن باش. سیلینا اطلاعات مهسا رو برام

گرفته. به نظرت زنگ بزnm یا ببینمش.

__ زنگ بزnm وباهش قرار بزار

__ خوبه

__ بنظرت بچه ی زهیدو لیران چطور میشه

برای خودمم جالب بود که ترکیب زشت وزیبا قراره چی بشه.

__ سارا

نگاهش کردم

__ بنظرت ما زیادی صبر نکردیم؟

سرمو پایین گرفتم. ازاینکه بچه دار بشم و کارام روش تأثیر

بزاره میترسیدم. میدونستم سیهان مخالف کارهام بود

وبیشترین اصرارشم برای بچه دار شدن کنار گذاشتن کارام

بود. بعد از باردار شدن لیران اصرارش بیشتر شده و هربار به
هربهانه ای حرفشومیزنه.

_ سارا

_ نمیدونم سیهان. من کارمو دوست دارم کمک کردن به آدما
ومخلوقات خدا شیرینی خاصی داره.

_ کمک کردن به اونا باعث شده زندگیتو نبینی، منو نبینی. گاهی
حس میکنم اگر مثل گذشته ازت دور باشم علاقه ومحبتت به
من بیشتره.

باتعجب نگاهش کردم

_ سیهان این چه حرفیه؟ خودت میدونی چقدر برام
عزیزی. باشه بعد از کمک به امیر دیگه کاری نمیکنم.

__ ولی به نظر من همین الان بکش کنار و این کارو بسپار به
محافظات. اون سه نفر بهتر میتونن اینکارو پیش ببرن. من
حس خوبی به این انتقام ندارم، نمیخوام تودرگیرش بشی.
__ ولی..

__ همینکه گفتم

سرمو پایین گرفتم

__ فقط وقتایی که لازمه باشی خودتو درگیرش کن. میخوام
فقط به زندگیمون فکر کنی و..

باو مدن کارینا ادامه نداد

__ چیزی شده؟

__ لیران کمی ناخوشه، گفته من کارهاشو انجام بدم.

__ باشه بهتره استراحت کنه. زهید کنارشه؟

__بله

__خوبه

سیهان دستمو گرفت که با تعجب نگاهش کردم. به کارینا
گفت

__بانو هم کمی ناخوشه میبرمش اتاقش صداش نکنید لطفا

از حرفش چشمام گرد شد

__سیهان؟!!!

__هییس، حرف نباشه

لبخند شیطونی زد و باهم برگشتیم اتاقمون.

تقریبا به آخرای کتاب رسیده بودم که ماما برای شام صدام
زد. بعد از شام به نعیم زنگ زدم و درمورد قرار فردا بهمش گفتم.
موافقت کرد و بعد از خدا حافظی خوابیدم.

صبح با صدای ماما بیدار شدم.

_ مهسا ۱۱۱۱۱

بالشو گذاشتم رو صورتم

_ وای باز شروع شد

_ مهسا ۱۱۱۱۱

بالشورو تخت پرت کردم

_ بله؟

_ بیا صبحانه بخوریم

_ مامان یکم دیگه میخوابیدم چی میشد؟ بخدا خیلی زوره که
هرروز اینطوری بیدارم کنی.

_ غر غر نکن پاشو بیا صبحانت سرد میشه. خیلیم سخته برو
خونه شوهرت تا صدامو نشنوی

_ وا!!

باتعجب از اتاق رفتم بیرون که دیدم بعله داماد محترم نشستن
کنار مادر دارن بنده رو مچل میکنن، رومبل پشت به من نشسته
بودن و آروم حرف میزدن. منم آروم رفتم پشتشونو با صدای بلند
گفتم

_ من بمیییییررررم خونه شوهررررر نمیررررررم

هر دو پریدن. نشستم روزمین و خندیدم

_ وای قیافه هاشونو

مامان با حرص گفت

_ دختره... حالا دیگه خونه ی شوهر نمیخوای نه؟ باشه ماه بعد

که رفتی سرخونه زندگیت بهت میگم میخوای یانه؟

_ هن؟! ماه بعد؟! قضیه چیه؟

نعیم بادرست کوبید به پیشونیشو، مامان چشم غره ای نثارم

کرد و رفت. بلندشدمو نیشگونی از بازوی نعیم گرفتم

_ چه خبره من نمیدونم؟؟

_ اممم راستش بابات به بابام گفته میخواد زودتر عروسی

بگیره، منم تاریخیایی که مناسبتی بودو نزدیک بودن به مامان

نشون دادم گفت به همه بگم ماه بعد

_ اونوقت من باید الان بفهمم؟ واقعا که.

ناراحت برگشتم اتاقم. دست و صورتمو شستمو موهامو مرتب

کردم. نعیم اومد تو اتاق و کنارم نشست

_ خانومم حق بده به پدرت خب نگرانه

_ میدونم نگرانه ولی دلیل نمیشه که بهم چیزی نگه.

صدای شکستن شیشه باعث شد حرفمو ادامه ندم. فوراً رفتیم

آشپزخانه

_ چیشده مامان؟

_ حس کردم یه نفر از کنارم رد شد. ترسیدم

باتعجب به نعیم نگاه کردم. میدونستم وقتی زورشون به من

نرسه قطعاً خانوادمو اذیت میکنن اما انتظار نداشتم به این

زودی اتفاق بیفته.

با لبخندی ظاهری گفتم

_ حتما اشتباه کردی مامانی. بیا بریم صبحانه بخوریم

_ شما بشینین من خورده های شکسته رو جمع کنم میام.

گونشو بوسیدم و کنار نعیم نشستم. بعداز خوردن صبحانه

برگشتیم تو اتاقم

_ نعیم من آمادگی اتفاق تازه روندارم

_ چه اتفاقی؟

باتعجب نگاهش کردم

_ اگر منظورت عروسیه که دیگه باید آماده باشی من دیگه

تحملم..

پریدم وسط حرفش

_ وایای نعیم؟!!!!

__ هوم؟

__ منظورم اتفاق امروز بود. اینکه دارن میان سمت خانوادم.

__ اهان، خب چیکار کنیم؟

پوفی کشیدمو نشستم

__ نعیم بجای شیرین بازی یکم فکر کن

چشمم به ساعت خورد

__ ای وای دیر شد

__ چی دیر شد

__ خانوم شریفی

به ساعت نگاه کرد

__ زودتر حاضر شو

لباسامو پوشیدمو حرکت کردیم به طرف آدرسی که گفته
بود. نیم ساعتی توراه بودیم بالاخره رسیدیم. استرس بدی
داشتم. نعیم زنگ آیفونو زد. مرد قدبلند و خوش چهره ای به
استقبالمون اومد، وارد حیاط شدیم. حیاط پر گل و زیبایی بود که
باسلیقگی صاحبخونه رو به رخ میکشید. پایین پله ها خانومی
بالبخت و چشمای منتظر نگاهم میکرد. صورت مهربون
و آرامش بخشی داشت که باعث میشد من هم متقابلا
لبخند بزنم. سلام کردیم و دست دادیم. همراه هم از پله ها
بالا رفتیم. مرد در ورودی رو برامون باز کرد و اون خانوم
راهنمایمون کرد به سالن مهمان. هر سه نشستیم

_ من سارا شریفی هستم.

_ خب، منتظر دلیل این دیدارم.

با این حرفم انگار دلشوره گرفت کمی ساکت موندو شروع کرد

_ من میخوام درمورد فوت دوستانتون صحبت کنم.

_ شما چیزی میدونین؟

_ بله. اونایی که باعث قتلشون شدن..

انگار بزور حرف میزد، بادقت تمام حرکاتشو زیر نظر گرفتم

_ رها توسط یه مدیوم که قدرت ماورائی داره کشته

شده. سوزان و باران هم توی حادثه ی خرابی قطارو برخورد

ناگهانی با کوه فوت شدن که اون هم با دستبرد اجنه بوده.

_ این مطالبو فقط پلیسا میدونن، شما چطور این اطلاعاتو

بدست آوردین؟

_ میگم خدمتتون به وقتش. اما دلیل اصلی حضورتون توخونه

ی من.

به در ورودی سالن نگاه کرد. پسر جوونی او مد داخل وبا کمی
ترس سلام کرد.

_ این پسر میخواد انتقام مادرش که کشته شده بگیره، علت
مرگ مادرش نفرین خانواده ی پدرش یا بهتره بگم..
مضطرب بودو عرق پیشونیشو خشک کرد.

_ خانواده پدریش مسئول مرگ سوزان، باران ومادر این پسر
هستن.

چند ثانیه باخودم هلاجی میکردم دقیقا چی گفته. نعیم نگران
نگاهم میکردو سرتکون میداد، حرف میزد ولی
صداشونمیشنیدم. فقط اون پسر و میدیدم وحس کردن گرگم
که هر لحظه آماده برای بریدن گردنش بود.

آماده ی تبدیل بودم، لحظه ی آخر با گره شدن دست نعیم
دور دستم به خودم اومدم.

_ چیکار میکنی مهسا؟ آروم باش. اون که گناهی نکرده، اونم
مثل توعه میخواد انتقام مادرشو بگیره.

به چشماش نگاه کردم. ناراحتی، ترس، نگرانی، غم... همه چیزو
میشد خوند ازش. نعیم درست میگفت، اون گناهی نداشت.

_ میخوای چیکار کنی؟

نفس راحتی کشیدو کنار خانوم شریفی نشست.

_ نظر من سوزوندن اون خونست از بن. خانوم شریفی
نظرشون جنگیدنه.

باتعجب نگاهش کردم.

_ چطور بجنگیم؟

لبخند مهربونی زدوگفت

_ ارواح سرگردان به ما کمک میکنند.

_ ولی این کافی نیست. اونا جن، بعضی حتی ممکنه نیروی

شیطانی داشته باشن.

_ دوقبيله اونجا زندگی میکنند که شرورن و کارای خیلی

وحشتناکی تابحال انجام دادن. اما جزء اقشار شیطان نیستن.

_ ولی بازم سخت میشه جنگیدن.

_ جنگیدن به عهده ی ارواحه که حواسشونو پرت کنن، امیر

میتونه توی این فرصت به زیرزمین خونه بره و از اونجا آتیشو

روشن کنه.

_ من باید چیکار کنم؟

__ تومیتونی حفره ایجاد کنی و آتش و گسترده کنی که به بالا
برسه.

__ پیشنهاد خوبیه.

پسرتوی فکر بود.

__ خانوم شریفی؟

__ سارا صدام کن عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم

__ ممنون، سارا جان من هنوز متوجه نشدم نسبت شما با ایشون
چیه؟

__ ما هیچ نسبتی نداریم

__ پس چطور بهش کمک میکنین؟

— چون از من کمک خواسته. من درواقع عالم محسوب میشدم
تاقبل از مخالفت همسرم. من به شخصه دیگه نمیتونم کمکی
بهتون کنم، هرچند نیازی هم به کمک ندارین اما اگر افرادی
برای کمک یا هرچیزی توی این کار خواستین من افرادمو
میفرستم. و درضمن به هیچ وجه، تاکید میکنم به هیچ وجه از
نیروی انسانی کمک نگیرین. مهسا جان شماهم باید قبل از
ورودت به خونه تبدیل بشی و تا قبل از بیرون اومدن تبدیلو
نشکنی.

— چرا؟

— اونا اجازه ی تسخیر گرگینه روندان. روح انسانیت توی
گرگت حفظ شده و اجازه ی تسخیر به اونها نمیده.

— آهان

_ امیر شما کی میخوای شروع کنی؟

_ هروقت شما آمادگی داشته باشین.

_ من که گفتم کمکی از من برنمیاد بعدازاین

امیر ناراحت نگاهش کرد، سرشو پایین گرفت وبا صدایی

ملتمس گفت

_ پس لطفا همراهم بیاین، همینقدر که اطرافم باشین قدرتون

نیروی منو زیاد میکنه. براتون خونه میگیرم تا شما وهمسرتون

راحت باشین

_ امیرجان

_ از وقتی شمارو دیدم حس کردم مادرمو پیدا کردم. لطفا

تنهام نذارین.

جلوی پای سارا زانو زدو سرشو پایین گرفت. سارا با تعجب بلند شد

_ این چه کاریه؟ بلند شو

با صدای مردی سرمو برگردوندم

_ باشه همراهت میایم. ولی اجازه نمیدم سارا توی کارات دخالتی داشته باشه.

امیر به سمتش رفت و بغلش کرد

_ ممنون

مرد لبخندی زد و دستی به پشت امیر کشید. چهره ی عجیبی داشت. مخصوصا صداش که خشدارو گرفته بود.

سارا بالبخند مهر بونی به سمتشون رفت.

__ سیهان، عزیزم ممنونم واقعا. میتونی ظاهر شی، مهمونهامون
دیگه از خودمونن.

تغییر چهره داد. حدسم درست بود اون یه جن بود.

باتعجب پرسیدم

__ همسرتون..

اجازه ی ادامه نداد و سرتکون داد.

__ باورم نمیشه، ممکنه؟

__ بله، ایشون همسرم هستن. مابرای رسیدن به هم مشکلات

زیادی رو پشت سر گذاشتیم و از وقتی ازدواج کردیم تا به امروز

من احساس خوشبخت ترین زن رو دارم.

به هم لبخند زدن.مرد دست سارا روگرفت وباهم روبه روی ما نشستن.امیرهم نزدیکشون نشست.

_ خب ماباید کی بریم اون خونه؟اصلا اون خونه کجاست.
_ شماله.

_ ما الان تودوره ی امتحاناتیم نمیدونم میتونم یانه؟

_ ما اصراری نداریم عزیزم.امتحاناتتم بخش مهمی از دوره
زندگيته.

_ باید بهم فرصت بدین.خیلی وقته منتظر انتقامم،نمیخوام از
دستش بدم.

_ باشه الانم میتونی بری وهروقت تصمیم گرفتی بهم
خبربدی.

لبخند مهربونی زد. سرتکون دادمو بلند شدیم. بعد از خدا حافظی
بانعیم برگشتیم خونه. فکر لحظه ای آروم نمیشد. از یه طرف
امتحان و آینده ای که اینهمه زحمت کشیدم، از طرفی هم انتقام
عزیزام.. نمیدونستم باید چیکار کنم؟ بعد از خوردن ناهار همراه
نعیم رفتیم بیرون. کمی تو پارک و خیابون قدم زدیم. عقم به
امتحانات بود و قلبم به انتقام. ایستادمو به نعیم نگاه کردم

__ بنظرت چیکار کنم؟

__ نمیدونم، فقط میدونم هر تصمیمی بگیری کنارتم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم. به رها، سوزان و باران فکر

کردم. نمیتونستم از انتقام بگذرم. باید میرفتم.

لبخندی به نعیم زدم.

__ من از خون دوستانم نمیگذرم.

__ پس موفق میشیم.

__ امیر__

بعد از رفتن مهسا وشوهرش من هم از خانوم شریفی تشکر کردم وبرگشتم خونه ی دانیال.قرار شد بعد از ناهار حرکت کنم وبرگردم.نهایتش میتونم بگم اون جنگیرو پیدا نکردم.

از دانیال خدا حافظی کردم وسوار ماشین شدم.حدودا دوساعتی گذشت،حال عجیبی داشتم،کنار جاده نگه داشتم وپیاده شدم.نمیدونستم چه مرگمه.حالا که به انتقام نزدیک شدم این حس بد داشت آزارم میداد.اگر برای اون دختر یاشوهرش اتفاقی بیافته من مقصرم،اگر سارا خانوم چیزیش بشه تو این سفر من مقصرم.

این افکار آزاردهنده تمام وجودمو گرفته بود. خودمو سپردم به
خدا و حرکت کردم.

هوا دیگه تاریک شده بود که رسیدم خونه. بابا اومد استقبال
خواست بغلم کنه اجازه ندادم.

_ نتونستم پیداش کنم.

پدربزرگ توتاریکی خونه باون موها وریشهای بلندش
ظاهرشد

_ انتظار دیگه ای ازت نمیرفت.

پوزخندی زدم و رفتم تواتاقم. روتخت نشستم سرمو بین
دستام گرفتم. از فکر اینکه قراره روزی این اتاق عزیز ازبین بره

کلافه بودم. اتاقی که از جونه برام عزیزتر بود. اتاقی که پراز
عطر مادرم بود، اشکامو پاک کردم، مهمم انتقام بود همین.
چندبار زیر لب باخودم تکرار کردم تا آروم شدم. روی تخت دراز
کشیدم و خوابیدم.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم.

_ الو

_ خواب بودی؟ کی رسیدی؟

_ دیشب

_ چرا نگفتی؟

_ الان دارم میگم

_ مسخره، پاشو بیا بریم بیرون بینم چطور شد؟

_ باشه برو پارک، خودمو میرسونم.

قطع کردم و بلند شدم. صورتمو شستم و لباسامو پوشیدم.

قبل از رفتن پدرم جلوم ایستاد

_ چیشده؟

_ چه فکری داری؟

_ منظورتون چیه؟

_ پدرم گفته رفتی خونه ی جانشین ملکه، درسته؟

باتعجب نگاهش کردم.

_ ملکه؟!!!

_ تو اونجا چیکار میکردی؟

_ دوستم گفت تو رسیدن به آرزو کمک میکنه منم رفتم ببینم

واقعیه یانه؟ مگه ما ملکه داریم؟

کمی بادقت نگاهم کرد

_ مطمئن باشم؟ فقط همین؟

_ آره، جواب منو ندادین

_ به وقتش میفهمی

غیب شد، پوفی کشیدم و رفتم بیرون. رفتم طرف پارک و دنبال

رایان گشتم. بالاخره پیدااش کردم

درمورد شایعات و... باهم صحبت کردیم تا بالاخره رضایت داد

بیخیال بشه.

_ امیر

_ بله

_ تو آرزوت چیه؟ نگفتی واسه چه خواسته ای رفتی پیشش

_ دیدن مادرم

_ وای پسر یعنی میخواستی روح احضار کنی

نفسمو فوت کردم و سرتکون دادم.

_ عاشق این هیجاناتم. کاش شایعه نبود و واقعا ساحر بود

میرفتم ازش احضار یاد میگرفتم.

_ مذخرفه، این چرت و پرتا چیه رایان؟

چشم غره ای داد و گفت

_ تو خوش نیست نمیداد، حقیقت داره. دیگه خواسته ای نداری؟ تو چرا

کسی رو دوست نداری؟ تمام فکر و ذکر ت مادرته.

_ نمیتونم بهش فکر نکنم

_ تو که ندیدیش

_ ولی دوشش دارم.

__ باشه بابا، ولی دلیل نمیشه به آیندت فکر نکنی.

__ بعد از امتحاناتم فکر میکنم، راضی شدی؟ حالا پاشو بریم یه

چیز بخوریم گرسنمه

__ بی اعصاب، باشه

بعد از خوردن صبحانه کمی باهم تو شهر دور زدیم، طبق معمول

فقط از دخترخالش صحبت میکردو از گیردادنای شوهرخالش

گله میکرد. بالاخره از هم جدا شدیم.

برای خونه گرفتن برای خانوم شریفی بنگاهای زیادی گشتم

اما خونه های مناسبی نداشتن. تصمیم گرفتم خودم به خونه ها

سربزنم. بیشتر خونه ها رو میشناختم و میدونستم تو خیابون

اطرافمون کدوم خونه ها بهترن. هر کدوم دلایلی داشتن که

طبقه ی دوم خونه ها اجاره نمیدادن. مونده بود آخرین خونه

که که مردی باپسر ۱۷ سالش زندگی میکرد و همسرش فوت شده بود. طبقه ی بالای خورش متصل بود و تقریباً میشد گفت یک طبقه ی کامل بود با وجود راه پله و قسمتی جدا. با اینکه همه امکاناتش جدا بود و نیازی به رفت و آمد به طبقه ی پایین نبود اما حس میکردم ممکنه برای خانوم شریفی شرایط سختی باشه. باید در مورد خونه باهاش صحبت میکردم و نظرشو میپرسیدم. این تنها خونه ای بود که نزدیک به خونمون میتونستم اجاره کنم و اگر قبول نکنه باید خیابونای دیگه رو میگشتم. به شماره ای که داده بود زنگ زدم. خانمی جواب داد.

__ بفرمایید.

__ سلام امیرم

__ امیر؟!!!

__ به خانوم شریفی بگین لطفا.

__ بله

صدای پچ پچی اومدو بعداز چنددقیقه جواب داد

__ سلام امیرجان،خوبی؟

__ سلام،ممنون شما خوبین؟

__ ممنون،کارم داشتی؟

درمورد خونه وشرايطش بهش گفتم وخداروشکر قبول

کرد،قرارشد فردا حرکت کنن ووقتی رسیدن من برم

دنبالشون.

خوشحالی غیرقابل وصفی داشتم،نمیدونستم به چه دلیل کنار

خانوم شریفی احساس آرامش وامنیت داشتم؟نگاه ومحبت

مادرانش لبریز از شوقم کرده بودو احساس میکردم درست
مثل مادرمه.

ساعتو نگاه کردم. ۵ عصر بود، اصلا متوجه گذر زمان نبودم. فقط
منتظر فردا بودم. بین راه برای خودم ساندویچ خریدم و رفتم
خونه. به نقشه ای که کشیده بودیم فکر کردم. باید یه جوری
سنسور برای آتیش میذاشتم اما چطور که کسی نفهمه؟ این
سخت ترین مرحله بود. نفهمیدم کی خوابم برد.

__مهسا__

ماهان این هفته شیف شب بود و داشتم غذاشو آماده
میکردم، همزمان شام هم درست میکردم. مهران اومد تو
آشپزخونه

_ خسته نباشی خواهری

_ سلامت باشی

_ مگه من نگفتم گوشت پشت باشه؟ نعیم چندبار زنگ زد

جواب ندادی

_ زنگ میزد خونه خب.

_ مثلاً گوشت پشت باشه عیبی داره؟

_ خب یادم رفت

لبخندی زدو گوشتیمو داد

_ جواب بده منتظره

باتعجب نگاهش کردم، خندیدورفت.

_ الو

__ معلوم هست تو کجایی؟ خب مهران راست میگه دیگه

گوشتیت همیشه باشه پیشته.

__ علیک سلام

__ گیریم علیک. جواب منو بده

__ اولن خودت که شنیدی گفتم یادم رفت، دومن دارم هم شام

درست میکنم هم برای ماهان غذا درست میکنم.

__ آهان، خسته نباشی

__ سلامت باشی

__ خوندی؟

__ تقریبا سه تا کتابو تموم کردم. هنوز ۹ تا دیگه مونده.

__ خوبه من که هنوز تمرینات اولیه رو شروع نکردم. چنتا سوال

عمومی دارم باید باهام تمرین کنی.

_ نعیم من میگم نخوندم تو میگی تمرین کنم باهات؟! جوک

نگو خودت بخون تمرین کن خیلی عقبم

_ چندتادونه سوالو میخوای کمکم کنی نمیتونی؟

_ نوچ

_ باشه آدم به آدم میرسه،بخش گوارش بررسی هیچ کمکی

نمیکنم بهت

_ کچل

_ خودتی.پیام فردا یانه؟

_ باشه ولی من که میدونم واسه درس نیست

صدای خندش بلند شد

_ فدای خانوم باهوشم بشم.

_ کوفت،فردا فقط تمرینه تاتو باشی نقشه نکشی واسم.

__ عه مهسا واقعا دلم برات تنگ شده اذیت نکن دیگه.

__ بچه پررو، فقط درس حرفم نباشه

__ مجبورم نکن دستتو بگیرم ببرمت شیرازا، خودت میدونی

بخوام میتونم اجازت بامنه.

__ کچل زورگو

دوباره خندید

__ حرص نخور خانومم بچم میفته

__ بیشعووووور

باخنده خدا حافظی کردو قطع کردم

__ پسره پررو بی ادب زورگوی کچل زشت میمون درختی

با صدای خنده ی مهران هینی کشیدمو لبمو گاز گرفتم

_ شنیدی؟

سرتکون دادو دوباره خندید. از خجالت قطعا سرخ شده

بودم. ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم.

گوشیم دوباره زنگ خورد. شماره ناشناس بود. گازو خاموش

کردم و تماسو جواب دادم

_ الو

_ سلام

_ سلام، بفرمایید

_ خانوم مهسا مفردی؟

_ خودم هستم

_ سارا شریفی هستم، درمورد مطلب مهمی باید باهاتون

صحبت کنم

__ درچه مورد؟

__ درمورد دوستانتون که فوت شدن

__ خب؟

__ باید بینمتون، تهران هستین؟

__ بله، ولی از کجا مطمئن باشم دارین راست میگین؟

__ لطفا بهم اعتماد کنین، میتونین باهمسرتون بیاین اگر شکی

هست.

کانال تلگرام رمانکده

__ بسیار خوب، کجا باید بیایم؟

آدرسشو دادو خدا حافظی کردیم

__ چه خانوم محترمی بود!

__ کی بود؟

__ گفت درمورد دوستانم میخواد باهام صحبت کنه، نمیدونم قرار

گذاشته. با نعیم میرم تا خیالم راحت باشه

__ باشه. برو درساتو بخون من هواسم به غذای ماهان هست.

__ ممنون داداشی

گونشو بوسیدم و رفتم اتاقم تا کتابمو تمام کنم.

باتکون خوردن تخته بیدار شدم. پسر عموم روتخت نشسته

بود

__ مگه نگفتم بدم میاد همینطوری بیاین تو اتاقم؟ برو بیرون

بی اهمیت بهم داشت وسیله های اتاقمو نگاه میکرد.

__ هی باتوام، برو بیرون

بلندشدم و دستشو کشیدم

__ ریخت انتر تو نخوام ببینم باید چیکار کنم؟

بلندش کردم و هولش دادم سمت در، رد شد و رفت. دوباره

برگشت

__ تو حالت همیشه چی میگم؟

خندید

__ نه نمیفهمم آخه تو آدمی ومن نیستم.

زدم تو صورتش.

__ گمشو بیرون دیگم نیا.

دندوناشو زبون کشید

_ خیلی دلم میخواد مزه خونتو تجربه کنم.

پوزخندی زدم

_ واقعا؟

_ آره

_ در ازاش برام چیکار میکنی؟

_ چی میخوای؟

_ میخوام زیرزمینو ببینم.

_ همین؟

_ نه بیشتره

_ خب؟

_ پدرتو بکشی و خونشو برام بیاری.

باتعجب نگاهم کرد

_ ولی..

_ خون منو میخوای پس کاری که گفتمو انجام میدی.

_ نمیتونم

_ پس گمشو بیرون

_ حاضرم پدر بزرگو بکشم

اینبار من تعجب کردم

_ میتونی؟

_ اگر به کسی نگی.خونشم میارم برات

_ خوبه.منتظرم

_ اول خون

__ نه.من هیچوقت قبل از دریافت خواستم خواسته ای رو
برآورد نمیکنم.

با حرص رفت. صورتمو شستم و اتاقمو مرتب کردم. کمی منتظر
موندم، میدونستم موفق نمیشه. اون خیلی قوی بود اما قدرت
پدر بزرگ خیلی بالاتر بود. ساعتو نگاه کردم، دوساعت دیگه باید
میرفتم راه آهن.

__ سارا__

نگران امیر بودم. از وقتی تو قطار نشستیم دلشوره ی بدی
گرفته بودم. نمیدونم چرا به این انتقام دید خوبی نداشتم. به
نظرم به جای نقشم مشکل داشت. سیهان با چهره ی انسانی

روبه روم نشسته بودو نگاهم میکرد.لبخندی بهش

زدم.چشمامو بستم و خوابیدم.

باصدای سیهان بیدار شدم

_ خانومم

چشمامو باز کردم.

_ رسیدیم

وسيله ها دستش بودو منتظرم ايستاده بود. کيفمو برداشتم واز

قطار پياده شدیم.ازراه آهن که بیرون رفتیم فقط جمعیت و

تاکسیها مشخص بود،بیشتر گشتم.پژوی مشکی رنگی داشت

باسرعت میومد،دوبل تاکسیها سرعتشو کم کردو نزدیک به ما

نگه داشت.پیاده شد،حدسم درست بود.

امیربالبخندبه سمتمون اومد.بعداز سلام واحوالپرسی سوار
ماشین شدیم وحرکت کرد.

_ همون خونه ای که گفته بودی روبرامون گرفتی؟

_ آره فقط تنها مشکل اینه که حیاط ودرورودیتون مشترکه.

_ عیبی نداره.من خیلی ازخونه بیرون نمیام.سیهان

بیشترکارهامو انجام میده.

_ ولی کاش یکی از خدمتکاراتونو میاوردین،اینطوری خیال منم
راحته.

_ نگران نباش وقتی برسیم جمیل رو صدا میکنم میاد.

_ خوبه

روبه سیهان گفت

_ شمارو باید چطور معرفی کنم؟

_ سهیل ملکی.

_ اهان، خانوم شریفی پدرم گفته شما جانشین ملکه

این، درسته؟

باتعجب نگاهش کردم

_ پدرت فهمیده اومدی پیشم؟

_ به لطف پدر بزرگ بله فهمید. میشه جوابمو بدین؟

_ درسته

_ مگه ماملکه داریم؟

لبخندی زدم و گفتم

_ ملکه ی زمین، ملکه ی دریا، ملکه ی باران...

باذوق گفت

_ شما جانشین کدومشین؟

_ چی فکر میکنی؟

_ باران؟

_ زمین

_ وایااوو چه باحال

ازاینهمه هیجانش خوشحال بودم،هرچند برای فهمیدنش
زودبود اما بالاخره فهمید.جلوی در بزرگ وقهوه ای رنگی نگه
داشت.پیاده شدیم.

_ این هم خونه ی فعلی.اون خونه ی ماست.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.درست بود،همونجا بود که
خوابشودیدم

_ سارا

با صدای سیهان به خودم اومدم.

— بریم.

سرتکون دادم

— جمیل....فورا بیا جایی که هستیم.

بعد از چند ثانیه جمیل روبه رومون ایستاده بود. امیر زنگ آیفونو

زد.

— جمیلو سعید معرفی کن، برادرم.

بعد از چند دقیقه مردی درو باز کردو به استقبالمون اومد، بعد از

سلام و معرفی رفتیم داخل. حیاط کوچیکی داشت ولی قشنگ

بود. به سمت گوشه ای از حیاط راهنمایی کردو گفت

— این در دوم خونست که زیر راه پلست و برای راحت بودن

گذاشتیمش.

سیهان لبخندی از رضایت زد و رفتیم داخل خونه. از راه پله رفتیم

بالا. دو اتاق خواب، یه سالن کوچیک نشیمن و آشپزخونه

داشت. اکثر وسیله های چیده شده قدیمی بود و مشخص بود

این طبقه رو فقط برای مهمان استفاده میکردن. بعد از تایید، مرد

که امیر آقای صفری معرفی کرده بود به خونه ی خودش

برگشت. روی مبل نشستیم و امیر گفت

_اگر سختتونه بگین من جای دیگه ای رو براتون بگیرم.

_نیازی نیست. گفتم که خوبه. سیهانم خوشش اومده.

سیهان گفت

_آره. حالا برو به کارات برس. هر وقت آقا و خانوم محمودی

اومدن بهت خبر میدیم. در ضمن تو این مدت هر کمکی خواستی

بهم بگو.

سرتکون دادو بعداز خداحافظی رفت. جمیلو فرستادم به
کارهای دیگش برسه و ماهم بعداز تعویض لباس رفتیم برای
استراحت.

__امیر__

بعداز اطمینان خاطر از خانوم شریفی، برگشتم خونه. باید زودتر
سنسورارو جابه جا میکردم. با تحقیقی که کردم بایک جرقه
هر سنسور میتونست یه کوپه رو به آتیش بکشه و اگر فرض
احتمالیم تو متراژ زیرزمین درست باشه ۵ سنسور کافیه. با
بازشدن در اقامه خشکم زد. یه سطل خون سیاه روی زمین
بود. در پشت سرم بسته شد، برگشتم

__ کجایی؟

صدایی نیومد

_ این چیه آوردی؟

بازم صدایی نیومد. ۵ سالی میشد از قدرتهام استفاده نکرده

بودم برای همین نمیتونستم محو بشم و پیداش کنم.

_ خودتو نشون بده

تمرکزمو بالا بردم. به صدای حرکتش گوش دادم. وقتی پیداش

کردم تو ثانیه حرکتی گرفتمش

_ حالا منو بازی میدی؟ ظاهرشو

پسر عموم بود.

_ ولم کن

_ مگه نگفتم از این کار خوشم نمیاد؟

_ تو از چی خوشت میاد؟

_ از مرگ تو

خندید

_ دستمو ول کن

_ این چیه؟

_ همونی که میخواستی

باتعجب نگاهش کردم

_ چطور؟

_ سخت بود، ولی غیرممکن نبود.

_ کجاست؟

_ چالش کردم. دنبالشن همه. حالا نوبت توعه

_ یه شرط دیگم مونده

با حرص دستمو گرفت و به ثانیه نرسیده یه جای تاریک بودم.

_ کجام؟

_ زیرزمین

رو چشمام تمرکز کردم دیدم بهتر شد، ضعیف بود ولی بازم
بعد از ۵ سال خوب بود. بوی بدی میومد. سعی میکردم اهمیت
ندم. با هر قدم صدای شکستن استخون میومد. تمام تلاشمو
کردم تا سبک حرکت کنم، موفق شدم.

_ خب.. دیدی اینجارو.

_ راه برگشت کجاست؟

_ میبینی؟

_ آره

پس بیا

دنبالش رفتم، جایی ایستاد به بالا سرش اشاره کرد

_ اینجاست

پشت سرش یه نردبون داشت که میرسید به در کوچیک
چوبی. رفتم بالا و درو هول دادم. کمی سخت باز شد. وارد یه
انباری شدم. به نظر میرسید چوب بری بود. همه جا خاکی و تار
گرفته بود. به ابزار چوب بری نگاه کردم. یه مجسمه ی چوبی
نیمه کاره گوشه ی میز بود. بیشتر دقت کردم. به نظر هکاک
حضرت مریم بود دستاش کامل درست شده بود اما حضرت
مسیح بین دستاش نبود. مجسمه رو سر جای قبلیش گذاشتم
و دنبال در گشتم. بالاخره پیداش کردم. به سختی باز شد. وقتی
رفتم بیرون فهمیدم راهش از باغ پشتیه. برگشتم داخل
خونه. دوباره پسر عموم پیداش شد.

_ حالا نوبت منه

_ خیلی خوب، بیا آشپزخونه.

میدونستم باخوردن خون من خیلی نمیتونه شارژ بمونه وازپا
میفته واحتمال مرگشم ۹۰٪میشه.

چاقورو برداشتم وقسمتی ازبازومو خراشیدم.یادیدن خون
سرخم به سرعت به طرفم اومدو کمی از خونمو خورد که
اعتراض کردم.

_ برات مضره،کافیه همینقدر.

_ نه یکم دیگه

کمی دیگه از خونمو خوردو مثل وقتایی که خون میخورد به
حالت گیجی رفت.

بیخیالش شدم ورفتم اتاقم.به سطل نگاه کردم

__ من باتو چیکار کنم؟ فکر نکنم کشته باشتش. باید مطمئن

باشم.

__ پدر

باخوشحالی تو اتاق ظاهر شد

__ غلتین این سطل خونو آورد اینجا و گفت پدر بزرگو

کشته، میخواست منو بکشه

دستمو نشونش دادم

__ کلمه ی مقدسو گفتم تا ازم دور شد. واقعا پدر بزرگ فوت

شده؟ (منظور از کلمه مقدس بسم الله الرحمن الرحیم بود، ولی

بخاطر اینکه در مقابلش آسیب پذیرن بهش میگن کلمه ی

مقدس، کلمه ای که پاکه و اشرار ازش واهمه دارن.)

__ پدرو از صبح ندیدم. اگر درست بگی پس...

نگران رفت.

_ پس راست گفته بود.

قطعا الان تمام قبیله برای پیدا کردن پدر بزرگ میرفتن و این
بهترین فرصت برای گذاشتن سنسور بود.

کوله پشتیمو برداشتم سنسورا رو گذاشتم توش. رفتم حیاط
پشتی، صدای نازک و عجیبی مثل باد از گوشم گذشت. به اطراف
نگاه کردم کسی نبود. دروباز کردم و رفتم داخل. باید روی قدرتم
تمرکز میکردم بعد میرفتم زیر زمین. روی تخته هایی که روی
هم افتاده بود نشستم. سرمو توی دستم فشار دادم، کمی آرامش
فکرم برگشت. یوگا نشستم و تمرکز کردم. رو نقطه ی مخفی
فکر کردم. چشمامو باز کردم، دنبال آینه گشتم. به قدری تاریک

بود که بدون نور چراغ قوه نمیشد دید. نور چشمامو بیشتر
کردم و قدرت دیدمو بالا بردم. با گذشتن چشمام چیزی گوشه
ی میز برق زد. رفتم سمتش. آینه ی کوچیک بود. منو نشون
نمیداد اما نور چشمام مشخص بود، ساطع شده بود. حس کردم
کسی پشتمه. آینه رو انداختم و فوراً تغییر مکان دادم. نور
چشمامو کم کردم. به اطراف نگاه کردم هنوز حسش میکردم
اما نمیدونستم کجا بود. دقیق تر نگاه کردم. یه روح بود، آرام
گفتم تو کی هستی؟

برگشت سمتم. صورتش واضح شد، خیلی برام آشنا بود، دقت
کردم به صورتش، درسته نامزد مادرم بود. او مد روبه روم

ایستاد و گفت

__ بزار ببینمت

ظاهر شدم. نمیدونستم متعجب بود، غمگین، خوشحال... نمیشد
فهمید.

_ تو..

_ من سرگردونم اینجا. خیلی وقته منتظرتم.

نگاهشو ازم برنمیداشت، از خاطرات مادرم شدت علاقهشون
بههم پیدا بودو حالا بادیدنش مطمئن شدم عاشق بوده.

_ چه کمکی میتونی بههم بکنی؟

_ نمیزارم متوجه حضورت اون پایین بشن.

_ ممنون.

دیدن غم یا شادی روح برام عجیب بود، تا حالا هیچ روحی
ندیده بودم و حالا که اولین بارمه حس میکنم خوب برخورد
کردم.

__ باید مخفی بشم اما ممکنه تعادل بهم بخوره چون خیلی
وقته اینکارو نکردم. مراقبم باش.

__ حتما

تو دلم گفتم

__ ای کاش این پدرم بود.

خوشبختی در کنار خانواده تنها چیزی بود که آرزوم بود اما فقط
یه آرزوی محال بود، محال.

رفتیم زیرزمین، باراهنمایش تا انتها رفتیم و خدا رو شکر کردم
برای احتمال سنسور بیشتری گرفته بودم. هر ۱۰ متر سنسور
وصل کردم و تو این مدت دوبار تعادل بهم خورد و کارم طول
کشید. تو تمام این مدت رامین مراقبم بود. بعد از تشکر ازش
خدا حافظی کردم و رفتم بیرون. نفس راحتی کشیدم. برای

اطمینان باید طول باغو محاسبه میکردم تابدونم تمام زیرزمین
پوششش میده یانه؟ ولی گرسنم شده بودو نمیتونستم
بیشتر از این انرژی بزارم. به ساعت نگاه کردم. ۵ عصر بود، رفتم
بیرونو بعداز خریدن ساندویچ برگشتم خونه. گوشیمو نگاه
کردم ۲ تماس از رایان داشتم. بیخیال شدمو ساندویچمو
خوردم.

#

مهسا

باسارا هماهنگ کردم وقتی رسیدیم بیان دنبالمون. گفته بود
امیر براشون خونه گرفته اما ما نمیتونیم بریم اونجا، پس
ناچار بودیم بریم هتل. ساعت ۹ رسیدیم. شماره ی سارا رو
گرفتم، بعداز چند ثانیه جواب داد

__ الو

__ سلام سارا جون، تازه رسیدیم. توفرو دگاهیم.

__ سلام الان میرسیم منتظر باشین.

__ باشه

تماسو قطع کردم ورو صندلی کنار نعیم نشستم.

__ مهسا خیلی خوابم میاد

__ توکه تاحالا خواب بودی، یه روز زود بیدار شدی.

__ همین دیگه تنظیمات خوابم بهم خورده

__ تنظیماتشو درست کن

__ فقط به دست تو درست میشه.

چشم غره ای بهش رفتم. بالاخره اومدن. ماهم بلند شدیم
ورفتیم سمتشون. بعد از سلام و احوالپرسی توماشینی که اجاره
کرده بودن سوار شدیم.

_ هتل مناسبی میشناسین اینجا؟

شوهرش گفت

_ نیاز به هتل نیست براتون یه خونه دیدیم. الان میریم اونجا
بینین اگر خوشتون اومد بگیرین. بهشون گفتم برای یک الی
دو هفته اجاره میخواین.

_ ممنون

_ کاری نکردم. خونش کوچیکه ولی مبلست و خوبه.

نعیم هم تشکر کرد. بعد از نیم ساعت رسیدیم.

_ سارا جون چقدر باشما فاصله داریم؟

__ خیلی نیست. دیشبم داشتیم این اطراف می‌گشتیم این خونه
رودیدیم.

گونشو بوسیدمو ازش تشکر کردم. صاحب‌خونه که خونش
کنار اون خونه بود اومدو درو برامون باز کرد. خونه ی کوچیک
ولی قشنگی بود. نعیم هم خوشش اومد. قرار شد یک ماه بمونیم
تا بعد از کارمون روزای بعدشو به خوشی بگذرونیم. از سارا
و شوهرش خواستم بمونن و تاکسیو فرستادیم بره. هرچند نعیم
خسته بودو چپ چپ نگاهم میکرد اما اهمیتی نمیدادم
و فرستادمش برای ناهارمون غذا بگیره. روکش مبلا رو برداشتم
و نشستم.

__ خب کی شروع کنیم؟

_ من قرار نیست دخالتی کنم. هر وقت آماده بودین شروع
کنین.

_ من همیشه آمادم.

صورتش نگران بود، نگرانی همراه ترس.

_ از چی نگرانین؟ ما موفق میشیم

_ حس خوبی ندارم. کاش هیچوقت واژه ی انتقام ساخته
نمیشد.

_ اون اشرار باید نابود بشن

_ فقط بخش کمی از اشرار از بین میرن. بخش گسترده ای روی
زمین مشغول شرارتن.

پوفی کردم و رفتم تو آشپزخونه. چیزی برای خوردن نبود. لیست
احتیاجاتو برای نعیم نوشتم و فرستادم. از کیفم بیسکوییتو کیکی

که درست کرده بودم بیرون آوردم و گذاشتم تو ظرف. مشغول
خوردن کیک بودیم که صدایی از اتاق خواب اومد. با تعجب به
سارا نگاه کردم. در اتاقو باز کردم و کلید برقو زدم. همه
چیز سر جاش بود. صدای چک چک آب اومد. رفتم داخلو به در
حمام نگاه کردم. انگار تازه باز شده بود هنوز تکون
میخورد. سارا اومد داخل

_ چیشده؟

_ فکر کنم اذیتاشون به اینجا هم رسیده.

با تعجب نگاهم کرد.

_ از اینکه نمیتونن بلایی سرم بیارن حرصشون گرفته همش

اذیتم میکنن.

هر دو خندیدیم

_ نمیترسی؟

_ یه جورایی عادت کردم، البته توتنهایی گاهی میترسم اما..

صدای شیرآب اومد. رفتم داخل حمام. آب کامل باز شده بود و
بخار داخل پوشونده بود. باینکه قسمتی از لباسام خیس شده
بود ولی برنگشتم و رفتم شیرآب بستم. هوای داخل حمام
سنگین شده بود آرام گفتم

_ امیدوارم یه روز تیکه تیکه شدنتونو بینم.

برگشتم تواتاق

_ وای مهسا خیس شدی

_ ایرادی نداره. عوضش میکنم

سرتکون داد و از اتاق رفت بیرون. لباسامو تعویض کردم

و برگشتم تو هال.

__ فکر کنم حالا که بهشون نزدیکم قراره همشون بیان سراغم

__ نمیتونن آسیبی بهت بزنن.

__ میدونم. شما چطور عالم شدین؟

__ میراث مادر بزرگمه

__ آهان. اینکه همیشه دعا میخونین یا دعا همراهتونه، همسرتون

اذیت نمیشن؟

__ نه، اون از قبیله ی مسلمونه ودعاهام آسیبی بهش نمیزنه.

__ دوستش دارین؟

__ خیلی.

__ چطور باهاشون آشنا شدین؟ چطور ازدواج کردین؟

لبخند مهربونی زدو گفت

_ آشنایی مال جفت های انسانی. من ناجیش بودم و کم کم
وابستش شدم، بعدم که نفهمیدم چطور عاشقش شدم. ازدواج
هم یه رسومات خاصی داره.

_ اهان. چرا بچه ندارین؟

_ بخاطر کارم نخواستم. ولی الان میخوام.

_ بخاطر همین کنار کشیدین؟

بالبخند سرتکون داد. با صدای آیفون بلند شدم و درو باز کردم.

بعد از خوردن ناهار سارا و سیهان رفتن. نعیم رفت حمام تا
دوش بگیره منم رفتم آشپز خونه وسیله هایی که خریده بود
جابه جا کنم. تقریبا بخشی رو جابه جا کردم که صدایی اومد
_ نعیم؟

جواب نداد

به خیال اینکه از حمام اومده و رفته اتاق دیگه صداش
نزددم. صدای ساییده شدن اومد.

_ نعیم تویی؟

رفتم تو سالن. کسی نبود. رفتم سمت اتاق هنوز صدای آب
حمام و آواز خوندن نعیم میومد. بیخیال شدم و برگشتم سمت
آشپزخونه که حس کردم چیزی جابه جا شده. سرمو
برگردوندم صندلی از میزناهارخوری فاصله گرفته بود اندازه
نشستن یه نفر. بی اختیار ترسیدم، لبمو گزیدمو سعی کردم بی
تفاوت باشم. برگشتم آشپزخونه که دوباره صداش اومد. سرمو
کج کردم به سالن نگاه کردم. صندلی سرجاش گذاشته
بود. آبدهنمو به زور قورت دادم، تپش قلبم بالا رفته بودو ترس

اذیتم میکرد.خودمو با جابه جا کردن وسایل مشغول کردم.دستام میلرزید،بی اختیار روزمین نشستمو به اطراف نگاه کردم.حضورشونو حس کردم.صدای خشداری کنار گوشم دادزد

_____ مهسا ۱۱۱۱۱۱

جیغ کشیدمو دوییدم رفتم تو اتاق.نعیم داشت لباساشو مرتب
میکرد بغلش کردم و گریه کردم.بانگرانی گفت

چیشده مهسا؟

با انگشتم به بیرون اشاره کردم. با تعجب نگاهم کرد

توکه نمیترسیدی

بাহق هق گفتم

ن..نم..مید..دونم...چ..چمه

__ عیبی نداره. الان میرم نگاه میکنم ببینم هست یانه؟

__ ن..نه..نر..رو

__ نترس خانوم نمیتونن بهت آسیب بزنن خودت که میدونی.

سرتکون دادم. لبخندی زدوازم جداشدو رفت توسالن. در آروم

تکون خورد. باتعجب به در نگاه کردم که محکم بسته شدو

جیغ کشیدم. نعیم پشت در صدام میزدو دستگیره رو بالا پایین

میکرد. باترس به سمت در رفتم ودستم رو دستگیره گذاشتم

که از پشت کشیده شدمو کوبیده شدم به زمین. به سختی

خودمو به در رسوندم که دوباره کشیدم وبه کمد کوبیدم. دیگه

قدرت حرکت نداشتم. ترسم رفته بودو عصبانیت جاشو گرفته

بود، گرگم ازدرون بیتاب بود. خرناس بلندی کشید که اجازه ی

تبدیل دادم. با دقت به اطرافم نگاه کردم. کنار در دونفر ایستاده

بودن وبهم نگاه میکردن قبل از غیب شدن یکیشونو گرفتمو
گردنشو قطع کردم.نعیم درو باز کردوباتعجب نگاهم کرد.
_ چیکار کردی مهسا؟قراربود تعادلتو حفظ کنی،چرا حمله
کردی؟

زوزه ی بیجونی کشیدم،اومدکنارم

_ برگرد

تبدیلوشکستم وبادرد روی تخت افتادم.نعیم نگران نگاهم
کرد.

_ باید خودت باهاشون مبارزه میکردی گرگت هنوز آماده
نیست.

_ چطور مبارزه میکردم وقتی نمیدیدمشون؟

بلوزمو بالا زدم،پهلوهام زخمی شده بود.

__ کاش زودتر این ماجرا تموم بشه. فکر نمی‌کردم از پست
بر بیان.

__ وقتی می‌ترسم کارشون راحت میشه.

__ باید بیشتر تمرین کنی. پاشو کمکت کنم حاضربشی بریم
دکتر. زخمتو باید پانسمان کنن.

مخالفتی نکردم وبه کمک نعیم لباسامو پوشیدم. رفتیم درمانگاه
وزخمو پانسمان کردن. بخاطر افت فشارمم مجبورم کردن
سروم وصل کنم.

__امیر__

سارا خانوم ظهر بهم اطلاع داد آقا و خانوم محمودی رسیدن
و خونه هم گرفتن. حالا مونده بود کارای من. باغو محاسبه کردم

که حدوداً ۲۰ متری اضافه بود. باید زودتر سنسورارو می‌گرفتم
و وصل می‌کردم. و آمادگی ارواحی که منتظرن اعلام آمادگی کنم.
به اتاق نگاه کردم. درجه اولم این اتاق بود. باید تمام وسیله
هاشو جمع می‌کردم. چمدون مادرمو باز کردم و لباساشو مرتب
چیدم توش. عکساش و وسیله هاشو مرتب کردم و چمدونو
بستم. مونده بود وسایل خودم که یه ساک کوچیک میشد. به
اندازه دوروز لباس و وسیله های شخصیمو گذاشتم و بقیه رو
جمع کردم.

__ حالا باهاتون چیکار کنم؟

نشستم رو تخت، کمی فکر کردم و دستامو بهم کوبیدم.

__ سارا خانوم.

چمدونو برداشتمو رفته بیرون. جلوی درخونشون ایستادم

وزنگ طبقه ی دوم روزدم.

__ بله؟

__ سلام، امیرم.

__ بیابالا

رفته داخل. همراه چمدون رفته بالا. بالای راه پله بالبخند

همیشگیش ایستاده بود

__ سلام

__ سلام. خوش اومدی

__ ممنون. غرض از مزاحمت

__ این چه حرفیه؟ اول بشین برات چایی بیارم

__ نه باید برم، فقط یه امانت میخوام بهتون بدم.

چمدونو باز کردم

_ وسایل مادرم

چشماس غمگین شد. به عکس مادرم نگاه کرد و قطره اشکی

از گوشه چشمش افتاد پایین.

_ برام عزیزه و ازش مواظبت میکنم.

_ ممنون. باید برم.

چمدونوبستم و دستشو بهش دادم.

_ باشه مواظب خودت باش.

خدا حافظی کردم و رفتم بیرون. مستقیم رفتم خونه ی کسی که

سنسور و ازش خریده بودم. بخاطر غیر مجاز بودن و خطرش

خیلی احتیاط میکرد. خیلی رفتم و او مدم و پول دادم تاراضی شد

بهم سنسور بده. موادای منفجرش حرف

نداشتن. دوبار دستگیر شده بود اما چون همشونو مخفی کرده
بود و مدرکی نبود زود آزاد میشد، بخاطر همین محافظه
کار بود. صبح بهش زنگ زده بودم و قرار بود الان ازش تحویل
بگیرم. بالاخره گرفتم و توی کوله پشتیم قایمش کردم. فوراً
خودمو رسوندم خونه، باغو چک کردم. یه عده ته باغ بودن و یه
عده هم توی کلبه بودن. به هوای اینکه دنبال وسایل گم شدم
هستم زمینو مقداری میکنم و فوراً سنسورومینداختم توش. تا
انتهای باغ رفتم که صدای کسی متوقفم کرد

_ اینجا چیکار میکنی؟

برادر پدرم بود. پدرهمون پسری که خونمو میخواست. برگشتمو
به صورت کریهش نگاه کردم. وسایلم گم شده گفتم شاید
کسی تو باغ قایمش کرده.

_ منظورت از کسی من و خانوادم که نیستیم؟

_ شاید باشین. کار عادیتونه

با حرص گفت

_ کار مانیست

_ نگفتم هست، گفتم شاید باشه. برو بزار بگردم پیدااش

کنم. حوصله ی مزاحم ندارم، هواسمو پرت نکن.

باعصبانیت نگاهم کرد، دندونای سیاهشو نمایش

دادورفت. ازاین کارش متنفر بودم اما خانوادگی همینطور بودن

ودیگه عادی بود.

سنسورها رو وصل کردم. فردا کار تمامه.

مهسا

صبح به سختی چشمامو باز کردم. پهلوهام هنوز درد میکرد و
خیلی اذیتم میکرد.

_ نعیم؟

رو تخت نشستم و موهای بلندمو جمع کردم. تختو مرتب
کردم. صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه. نعیم خونه نبود.

_ معلوم نیست باز کجا رفته؟

صبحانه رو آماده کردم و روی میز چیدم. شماره ی نعیمو گرفتم
بعد چند ثانیه جواب داد.

_ کجایی؟

_ دارم میام خانومم. تا صبحانه رو حاضر کنی من اومدم.

_ منتظرم.

قطع کردم و رو صندلی نشستم. سعی کردم دردو تحمل کنم تا
ساعت دارو هام بشه. صدای چرخیدن کلید تو در اومد. بلند
شدم و چایی ریختم، صدای نعیم اومد

_ خانومم کجایی؟

_ الان میام.

فنجونا رو برداشتم و رفتم تو هال.

_ سلام.

_ سلام صبحت بخیر، چه کردی؟ نون گرم گرفت برای
صبحانه.

_ دستت درد نکنه. مشغول صبحانه بودیم که صدای در زدن
اومد. با تعجب به نعیم نگاه کردم. لقمشو خورد و گفت
_ حتما صاحبخونست کار داره.

__ چرا آیفون نمیزنه، برو درو باز کن تا از جانکنده، انگار دعواداره
چه خبر شه.

رفت بیرونو بعد از چند دقیقه تو فکر برگشت.

__ چیشد؟

__ هان؟

__ میگم چیشده؟

__ کسی نبود!

__ وا!

__ همه جارو نگاه کردم، کسی نبود.

__ حتما بچه های این کوچه هام ازین کرما میریزن.

خندید

__ شاید، منم کوچیک بودم ازین کارامیکردم.

چشم غره ای دادم

__ بی ادب

__ نمیدونی چه حالی میداد.

دوباره صدای درزدن اومد که فوراً رفت بیرون و برگشت

__ عجیبه

__ چی؟

__ بچه ها دارن فوتبال بازی میکنن. دوتا از همسایه ها بیرون

ایستادن، پرسیدم ندیدین کی درمونو زد؟ گفتن کسی سمت

درخونمون نیومده.

_ ای بابا، باشه بیا صبحانتو بخور. زنگ بزن به امیر بین چطور شد؟

_ شمارشو ندارم

_ از سارا میگیرم. صدای شکستن اومد. رفتم توی اتاق قاب عکس خانوادگیم افتاده بودو فقط شیشه ی روی صورت مهران ترک خورده بود. گذاشتمش سر جاش که دوباره افتاد. اینبار کامل روی صورتش خورد شده بود. بانگرانی به نعیم نگاه کردم. دستشو دورشونم گذاشت و گفت

_ نگران نباش میخوان بترسوننت. عکسو روی تخت گذاشتم و برگشتیم صبحانه بخوریم.

_ امیر _

صبح بعد از شستن دست و صورت از اتاق رفتم بیرون. پدرم

جلوم ایستاد

_ امیر

_ بله

_ غلتینو مجازات کردیم

باتعجب نگاهش کردم

_ قبل از مرگش بهم گفت به دستور تو پدرو کشته.

_ دروغه

_ چرا؟

_ چون من فقط گفتم اگر خونمو میخوای جایی که ادمارو

میکشین نشونم بده همین. دیگه چیزی ازش نخواستم.

باترس نگاهم کرد

_ نشونت داد؟

پوزخندی زدمو ازش ردشدم.

_ صبر کن.

دستمو کشید.

_ چیه؟

_ دیدی؟

_ نباید میدیدم؟

_ نه

_ چرا؟ ازاینکه بچت کاری پستتو بیینه خجالت میکشی؟

_ چرا رفتی اونجا؟

— چون میخواستم نفرت از تو و خانوادت تو دلم بیشتر بشه. چرا
اون استخونارو خاک نکردین، عذاب تاکی؟ ها؟ تا کی باید اون
ارواح بیچاره سرگردون باشن؟ عذاب و کشتنشون و تیکه تیکه
کردنشون کافی نبود؟ ناراحتیشونو بیشتر کنین خیلی لذتبخشه
براتون؟

— خفه شو. دیگم حق نداری بری پایین.

— اینجا خونه ی منه، هر جایی دلم بخواد میرم. الانم میخوام برم
وبایوگا بهشون آرامش بدم. به شما هم ربطی نداره. دستمو ول
کن.

دستمو کشیدم از دستشو رفتم سمت انبار. درو باز کردم و رفتم
داخل، روی میز نشستم. پوفی کشیدمو به اطراف نگاه
کردم. چیز زیادی مشخص نبود. دریچه زیرزمینو پیدا کردم

رفتم پایین. خانواده ی پدرم اونجا بودنو نمیتونستم راحت
باشم. بادیدن یه جنازه که از اتاقی بیرون آوردن طاقت نیاوردمو
برگشتم توانبار.

__ مهسا __

بعداز نهار با سارا تماس گرفتم وشماره امیرو ازش
گرفتم. با اصرارش قرار شد شام بریم خورشون تا کمی هم جاده
های اطرافو یاد بگیریم. نعیم با امیر تماس گرفت، گفت هنوز
آمادگی جنگ مشخص نشده. به محض آمادگی بهمون خبر
میده. کمی استراحت کردیم و رفتیم بیرون تا این طبیعت
قشنگوببینیم. اردیبهشت ماهی بود که سبزه هاودرختا
زیباترینشکلو میگرفتن. انگار لباس عید پوشیدن تازه، براق

وچشمگیر. انرژی فوق العاده ای بهم میداد و گرگمو به وجد
آورده بود. بیتاب دوییدن و غلط زدن بین سبزه ها بود. نعیم هم
دست کمی از من نداشت و بوی سبزه های تازه بیرون اومده
و عطر شکوفه های بیتابش کرده بود. ازش قول گرفتم فردا قبل از
طلوع خورشید و اومدن آدما بریم نزدیکترین جنگل و با هم
بدوییم. کاری که یک ماهی میشد انجامش ندادیم، آخرین بار
شیراز باهم دوییدیم و فرصت دیگه ای پیش نیومده بود، حالا
هر دو بیتاب دوییدن بودیم. قسمت کمی از خیابونا رو با تا کسی
رفتیم و جاده های سرسبز رو باهم پیاده رفتیم. حضورشونو
حس میکردم و خودمو به بیخیالی میزدم. تقریبا هوا روبه
تاریکی بود که نعیم گفت

__ خسته نشدی؟

__ انرژی این سبزه ها و نفس کشیدن تو این هوای پاک بنظرت
آدمو خسته میکنه؟

__ مطمئنی؟ یه دقیقه بایست

درست میگفت، با ایستادنم ماهیچه ی پاهام گرفت و مچ پام
درد گرفت

__ آره راست میگی

__ بخاطر رطوبت هواست، وقتی راه میری متوجه نمیشی. همینکه
بایستی اذیت میشی

__ بله آقای دکتر یادم نبود. حالا بریم. میخوام بینم سارا جون
چی درست کرده برام

__ او هوع چقدر صمیمی

__ من که از اولش دیدمش احساس آرامش و راحتی داشتم

فرقی نداره حالا.

__ باشه. قبول

تا کسی گرفتیم و آدرس دادیم. طول راه باعث شد بفهمیم چقدر

از خونه دور شدیم و چقدر پیاده رفتیم. بالاخره رسیدیم. زنگ

آیفونو زدم. مرد خوش چهره ای اومد درو باز کرد برامون. شبیه

مردی بود که تهران خونه ی سارا دیده بودیم. به همون اندازه

جذاب و زیبا. راهنمایمون کرد به طرف در کوچیکی. درو باز کردو

به طرف راه پله راهنمایمون کرد. بالای پله ها سارا ایستاده

بود. از همونجا به اون مرد اشاره زد که بره. رفتیم بالا، لبخند

همیشگی دلنشینش مثل قبل رولبهاش بود. بعد از سلام

و احوالپرسی کنار هم روی مبل نشستیم. از اتفاقات دیروز و امروز

صبح براش گفتم و فقط با آرامش میگفت باید بی تفاوت

باشم. شوهرش کمی درمورد خصوصیات دوقبيله اى كه اون
خونه زندگى مىكردن برامون گفت، نعيم طبق معمول متعجب
بودو من دنبال خصوصيات حساسشون بين صحبتاش
بودم. بعد از صحبتها و راهنمايى هاى كه ميدونستم واقعا برام
مؤثره بالاخره نوبت شام شد. همونطور كه انتظار داشتم باسليقه
ميز غذاخورى برامون چيده بودو غذاى خوش عطر و طعمى آماده
كرده بود. تمام ويژگى هاى مثبت رو ميشد توى ساراديد واين
خيلى برام عجيب بود كه يك آدم انقدر مطلع و بى نقص
باشه. هر قدر كه عالم باشه باز هم خصوصياتى بايد باشه كه
كمى نقص اضافه كنه اما هيچ چيزى نميتونستم پيدا كنم.
نوبت خدا حافظى رسيد، همين چند ساعت هم صحبتى باهاش
حس وابستگى و بهش بيشتر كرده بودو برام عزيز تر شده
بود. رسيديم خونه و باخستگى لباسامو تعويض كردم. نفهميدم

چطور خوابم برد، با صدای در بیدار شدم. اتاق تاریک بود، به
ساعت نگاه کردم، ۳ صبح بود.

با خیال اینکه خواب بود چشمامو بستم اما دوباره صدای
دراومد. درست مثل صبح. به نعیم نگاه کردم، عمیق خوابیده
بود. روپوشمو پوشیدم و رفتم سمت آیفن. تصویرشو زدم، کسی
پشت در نبود اما هنوز صدای در زدن میومد. آیفونو برداشتم
_ بله؟

صدایی نیومد. باترس گوشی آیفونو گذاشتم، دستمو رو قلبم
گذاشتم دوباره تند شده بود. رفتم به طرف اتاق خواب. از اینکه
نعیم صدای درو نمیشنیدو کسی جواب آیفونو نمیداد تواین
ساعت فقط یه احتمال داشت، که دوباره میخوان منو

بترسونن، و متاسفانه موفق شدن. لبمو گزیدم تا صدام
درنیاد، رفتم زیرپتو، بالشو روسرم گذاشتم اما صدا قطع نمیشد.

خسته شدم، لعنتی زیر لب گفتم و بلند شدم. چراغ هالو روشن
کردم. چراغ راهرو و بیرون هم روشن کردم. شالمو سر گذاشتمو
باترس ولرز رفتم توحیاط. دستام میلرزید و پاهام به زور
همراهیم میکرد برای راه رفتن. صدا قطع شد، درو باز کردم
کسی پشت در نبود، خواستم ببندمش که باکشیده شدن از یه
چیز نامرئی جیغی کشیدمو دیگه نفهمیدم چطور چشمام بسته
شد.

__نعیم__

با صدای جیغ چشمامو باز کردم. کنارمو نگاه کردم، مهسا

نبود. روتخت نشستم

_ مهسا؟

چراغ هال روشن بود و اتاقو کمی روشن میکرد. به اطراف نگاه

کردم. در کمد باز بود و لباسای مهسا کمی نامرتب شده بود.

_ مهسااا؟

رفتم تو هال، نبود. چراغ آشپزخونه خاموش بود. صفحه ی آیفون

روشن بود، در ورودی نیمه باز بود، با تعجب درو باز کردم. در حیاط

تکون میخورد انگار تازه باز شده.

_ مهسااا

بیرون درو نگاه کردم. کسی نبود، یه چیزی وسط کوچه افتاده

بود و باد لبه شو تکون میداد، رفتم سمتش، شال

مهسا بود. روزمین نشستیم و برش داشتیم. ناباور نگاهش
کردم، مغزم کار نمی‌کرد، گرگم عصبانی بود. زوزه‌ی آرومی
کشید، باد بدن لختمو میلرزوند، نسیم صبح به پوستم می‌خورد و
سرماشو بیشتر می‌کرد. اما من فقط به شال مهسا خیره
بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم؟
ناتوان بلند شدم و رفتم خونه. درو بستم. رومبل نشستیم و دوباره
به شالش نگاه کردم. صدای جیغش مدام تو سرم تکرار
میشد. اینکه کی بردتش بدترین و سخت‌ترین سوال بود
برام. جن یا گرگ؟ رفتم تو اتاق. گوشیشو برداشتم، بدون نگاه
کردن به ساعت شماره‌ی سارا رو گرفتم، بعد از دوبار تماس
بلاخره با صدایی گرفته جواب داد

_ الو

_ سارا خانوم

_ آقای محمودی شما این؟

_ بله، مهسار و بردن.

چند ثانیه چیزی نگفت

_ خونه باشین میایم پشتون

بدون حرف دیگه ای قطع کرد.

چطور اینجا باشم؟ چطور آروم بمونم؟ گرگ لعنتیم بی

طاقت. جفتش تو خطر و داره دیوونم میکنه و این بدترین درده

اضافی به نگرانیمه. هر ثانیه ممکن بود بی اجازه بیاد بیرون

و از خونه بره. نفهمیدم چقدر توهال راه رفتم، با صدای آیفون به

خودم اومدم. آیفونو زدم، برگشتم اتاق و بلوزمو پوشیدم.

سارا و شوهرش اومدن داخل، چهره ی هردو نگران بود

__ چیشده؟

__ هنوز نمیدونم. نمیدونم کی بره؟ چطور برده؟ کجا برده؟ کمکم

کنین، خواهش میکنم. نمیتونم دیگه طاقت بیارم

__ خیلی خوب، بشینیم فکر کنیم. همه ی جوانبو

در نظر بگیرین، کسایی که ممکنه براتون تهدید به حساب بیان

وبگین، مکانهاشون، همه چیزو جزء به جزء بهم میگین.

سرتکون دادمو رومبل نشستم. مغزم کار نمیکرد. داغون بودمو

حالمو نمیفهمیدم. هرچی به ذهنم می اومد میگفتم وسارا بادقت

گوش میکرد، شوهرشم تو فکر بود.

بعداز دادن تمام اطلاعات از کسایی که برامون تهدید بودن

سارا به امیر زنگ زدو گفت باید تمام خونه روبگرده. بعداز تمام

شدن صحبتش مردی که دیشب خونشون دیدیم اومدو
سیهان رفت برای کمک به امیر. هرچقدر اصرار کردم برم
دنبال گرگی که رقیبم بود قبول نمیکرد و میگفت نباید تنها
برم، حداقل باید تا صبح صبر کنم تا بهم بگه چکار کنم؟

تقریباً آفتاب زده بود که سارا آرام گفت

__ میکان فوراً بیا جایی که هستم. فوراً

بعد از چند دقیقه صدای در اومد که مرد همراه سارا یا همون
جمیل رفت درو باز کرد. مرد دیگه شبیه به جمیل اومد که خودشو
میکان معرفی کردو به سارا احترام گذاشت، رفتاراشون برام
عجیب بود مخصوصاً اسماشون.

__ کاری داشتن بامن؟

__ بریم بیرون چند لحظه.

باهم رفتن تو حیاط. از پنجره نگاهشون میکردم. مرد نگران به
سارا نگاه میکرد و اصرار به انجام ندادن کاری که سارا ازش
خواسته بودو داشت. بعد از چند دقیقه بانا راحتی رفت. سارا اومد
داخل، کمی نگران بود.

_ چیشد؟

_ کمی صبر کنین.

باپاهام روزمین ریتم گرفته بودمو ودلم آروم
و قرار نداشت، اینکه الان مهسا کجاست، حالش چگونه و توجه
وضعیتیه عصبیم کرده بود. دیگه طاقت نداشتم، میخواستم برم
که سارا جلومو گرفت

_ خواهش میکنم الان نه.

_ پس کی؟

— صبر کنین.

همون لحظه صدای آیفون اومد. دروباز کردو چنتا مرد اومدن
توحیاط، سارا رفت بیرونو همه بهش احترام گذاشتن و به
حرفاش گوش دادن. میکان کنار گوشش چیزی گفت که
صورتش ناراحت شد. بهم نگاه کردو اشاره زد برم
توحیاط. رفتم کنارش ایستادم.

— چیشده؟

— این چند نفر گرگینه هستنو قدرت بالایی دارن. همراهشون
برو.

اول تعجب کردم. اما بعد لبخندی زدم

— ممنون، نمیدونم چطور محبتاتونو جبران کنم.

__ نیازی نیست، برین زودتر. من اینجا منتظر می‌مونم اگر خبری
شد بهتون اطلاع میدم.

سرتکون دادم، گوشیمو برداشتم و بعد از خدا حافظی حرکت
کردیم به طرف نزدیکترین جنگل. فوراً تبدیل شدیمو
دویدیم. از فکر اینکه قرار بود بامهسا بدوام اما هیچ شد
عصبی بودم، زوزه ی بلندی کشیدمو تندتر دویدم.

__امیر__

همراه سیهان تمام خونه رو گشتم، حتی زیرزمینو. اما مهسا
نبود، سیهان رفت و من تمام فکرم این بود که چطور دقیقاً تو
این زمان باید ببرنش؟

اگر فهمیده باشن نقشمو باید منو مجازات کنن چرا باید مهسارو
بیرن؟ جدای از اون غیر از این خونه جای دیگه ای روندارن اگر
اونا گرفتنش پس کجا بردن؟

کلافه بودم. برگشتم توی انبارو به رامین گفتم فعلا صبر کنن تا
وقتی که بهشون خبر بدم. اونم قبول کرد و به ارواح دیگه اطلاع
داد.

نمیدونستم باید چیکار کنم؟ همه چیز به هم خورده بود. سردرگم
بودم و عصبی. نمیدونم چند ساعت تو خیابونا پیاده رفتم. صدای
گوشتیم فکرمو بهم زد، بدون نگاه به شماره جواب دادم

_ الو

_ سلام، معلوم هست تو کجایی؟

__ سلام، ببخشید رایان. این روزا خیلی درگیره کارم نتونستم

بیهت زنگ بزئم

__ چه کاری؟

__ بابام یه کاری بهم سپرده. خیلی وقتمو میبره. کاری نداری؟

__ کارت دارم. ولی اگه سرت شلوغه بیخیال. تونستی بهم زنگ

بزن

__ باشه

بعداز خداحافظی به تماسهام نگاه کردم، دانیال هم چندباری

زنگ زده بود، ولی الان حوصله ی کسی رونداشتم. یه پاکت

سیگار گرفتم واولیشو روشن کردم. توخیابونا دور میزدمو فکر

میکردم. وقتی به خودم اومدم که پاکت خالی تودستم مچاله

شده بودو فیلترسیگار به آخرش رسیده بود. به ساعت نگاه

کردم، ۷ غروب بود. گوشیمو درآوردمو به سارا خانوم زنگ

زدم، بعد از چند ثانیه جواب داد

_ سلام خبری شده؟

_ سلام، نه میخواستم از شما پرسیم.

_ ای بابا، نه خبری نشده. پدرتو زیر نظر گرفتی؟

_ پدرم؟!

از اینکه به فکر خودم نرسیده بود کفرم دراومده بود.

_ نه اصلا یادم نبود، بهتون خبر میدم.

بدون خدا حافظی قطع کردم و فوراً خودمو به خونه رسوندم

_ پدر؟؟؟

هیچ جای خونه نبود، نه خودش نه برادرش

__ پدر، کجایی؟

بعد از چند دقیقه او مد

__ چیشده؟

__ هیچی از صبح نبودین فکر کردم اتفاقی افتاده

با تعجب نگاهم کرد

__ نه چیزی نشده

سر تکون دادمو رفتم اتاقم نشستم روزمین وروحمو آزاد

کردم. رفتم به سمت پدرم، متوجه حضورم نشد. رفت و دنبالش

رفتم. سرعتش خیلی زیاد بودو نیرومو کم میکرد. جلوی یه خونه

ایستاد، به اطراف نگاه کردم. هیچ خونه ای نبودو میشه گفت

خرابه بود. صدای جیغ مهسارو شنیدم، روحم برگشت و بی

اختیار افتادم. تمام نیروم رفته بود و انرژی برای هیچ حرکتی
نداشتم. چشمامو بستم تا آرام بشم.

__نعیم__

هو! تقریباً تاریک شده بود که به گله نزدیک شدیم. گفتم کمی
استراحت کن تا من برم اجازه ورود به حریم بگیرم
و برگردم. همه سر تگون دادن و لمیدن بین سبزه ها، یه
نفر همراه اومد، سه بار زوزه کشیدم تا آلفای گله اومد. تبدیل
شدیم، بهش گفتم ممکنه یه خائن بینشون باشه و ما باید بررسی
کنیم. این تنها راهی بود که میتونستم فکر پرسر شو
بخونم. سر تگون داد و دوباره تبدیل شدیم. همراه گرگ هام
برگشتم به حریم محافظت شدشون. تمام گله رو تو این چند

ثانیه جمع کرده بود و همین قدرتش حسادت پدرموزیاد کرده بود.

بین همشون گشتم فقط دنبال بوی جفتم بودم. اما هیچ بویی از مهسانبود. تمرکز فکرمو شروع کردم بینشون دوباره گشتم و رسیدم به اول، جلوی پسر آلفا ایستادم. فکرشو بسته بود، خرناسی کشیدم که مجبور شد فکرشو باز کنه. اما نشونی از گرگ کوچولوی من نداشت. تبدیل شدمو به آلفا اطمینان دادم که مشکلی نیست. ناامید همراه بقیه راه افتادم. خونه ی امیر نبود، اینجا هم نبود پس کجا بردنش؟ کی بردتش؟ انقدر فکر کردم که نفهمیدم چطور بیحال افتادم و چشمام بسته شد.

__مهسا__

باحس سرما بیدار شدم

__ نعیم؟

چشم‌امو باز کردم. یه جای تاریک بودم. سعی کردم تکون
بخورم اما نتونستم. مثل یه جنازه قدرت حرکت
نداشتم. دیدش بمو باز کردم. چند نفر اطرافم بودن. اما صورتاشون
واضح نبود. باهم به زبون عجیبی حرف میزدن

__ کی اینجاست؟

ساکت شدن و نگاهم کردن. یه نفر اومد کنارمو دستامو
گرفت. تونستم تکون بخورم. دستاش سرد و لزوج بود. صدای پا
اومد

__ برین بیرون

همه رفتن، سرمو بلند نکردم

__ چه عجب بالاخره بیدار شدی

صدایش چقدر برام آشنا بود، به خودم جرات دادمو نگاهش کردم

_ توووو؟؟!!!

با صدای بلند خندید

_ حتی فکرشم نمیکردی دوباره همو ببینیم، اونم

اینطوری، تو اسیر من. مگه نه؟

دوباره خندید

_ دکتر قلبی، هومن سماوات، قاتل روح رها

با عصبانیت گفت

_ من نکشتمش

_ ولی دلیل مرگش بودی، تو کشتیش عوضی

_ خفه شوووو

باضربه ای که به صورتم زد، طعم خون اومد تودهنم.خونو تف
کردم تو صورتش.

بازم خندید

_ خیلی عصبانی ای؟وقتی عصبی میشی جذاب تر میشی.

_ چرااون کارو بارها کردی؟

_ خواسته ی خودش بود

_ تومستش کردی کثافت،چراااا؟

_ چون میدونستم اگرمست از پیش من بیاد خونه قطعا تو

خیلی عصبانی میشی ومیای پیشم.اما اون مستیش زده بود به

عقلشو میخواست باهام بخوابه.واین بیشترین حد نفرت بود

که دوستت،کسی که برات یه روزی خیییییلی عزیزبود بامن

معاشقه کرده.وقتیم فهمیدم نیستی وبرگشتی تهران گفتم

گمشه برگرده خونس. وقتی عقلش سر جاش اومدو فهمید چه
غلطی کرده منو تهدید کرد که آبرو مو میبره، منم گفتم هر کاری
که دوست داری بکن اونم گفتم به تو میگه به خاطر تو مستش
کردم، اونوقت همه چیز به هم میریخت، خواستم ببینمش اما
قبول نمیکرد. چندتا جن فرستادم خفش کنن و به حالت
خودکشی طبیعی نشونش بدن. اما اون بی عقلا وقتی دیدن
تقلا میکنه انقدر زدنش تا مرد.

جوری تعریف میکرد که میتونستم ثانیه به ثانیه لحظات رها
رو ببینم. اشکام پشت هم میریخت و حرفی برای نشون دادن
شیطان بودنش نداشتم.

_ اگراون روز تو کافه قبولم میکردی و با اون پسر بی لیاقت
نمیرفتی الان هیچکدوم از این اتفاقات نمیافتاد. دوستان زنده
بودن، شایدم خوشبخت بودن. من و تو هم خوشبخت بودیم

__ خفه شووو. نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

__ باشه، تنهات میزارم. بشین فکر کن. هنوزم دیر نشده. بامن

باش و خوشبخت شو. غذا تم رومیزه حتما بخور. شب بخیر

خواست ببوستم که زدم تو گوششو با عصبانیت رفت.

اشک میریختم و هق هق میکردم.

میخواستم فرار کنم اما نه میدونستم کجام نه راهی برای فرار

بود. حتی یه پنجره هم نبود. به غذا نگاه کردم، برنج و مرغ

بود. ضعف کرده بودم امانتمونستم به هومن اعتماد کنم و اینجا

چیزی بخورم. قدرت تبدیل نداشتم، گرگم ضعیف شده

بود، گرگشو میخواست. اما نبود.

انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم بردوباصدای پچ پچ
بیدار شدم.

__ باید جاشو عوض کنی همین حالا،

__ کجا ببرمش

__ نمیدونم. مطمئنم یکی امروز دنبالم بود. هومن وقتو هدرنده

ببرش

__ همیشه خرابکاری میکنی. برو خودم یه فکری میکنم، دیگم نیا

کارت داشتم رابط میفرستم

__ باشه.

باحس دستمال روی بینیم کمی تقلا کردم اما بابوی موادی که

واسه بیهوشی بود، فوراً چشمام بسته شد.

__امیر__

چشمامو که باز کردم هنوز روی زمین بودم. بلندشدم و روی
تخت نشستم. هوانیمه روشن بود و قطعا باضعیف شدنم و خواب
سنگینم الان باید صبح باشه. گوشیمو برداشتمو به سارا خانوم
زنگ زدم کمی طول کشید تا جواب بده.

__الو__

__سلام، سارا خانوم

__امیر... چیزی شده؟

__آره فهمیدم

__چیو__

__پیداش کردم. میدونم پدرم کجا بردتش.

__چرا معطلی پس؟ بیا اینجا همراه چند نفر برو دنبالش

__ کجایام؟

آدر سودادو رفتم. چند نفر که به نظرم جن بودن به همراه سیهان
باهم حرکت کردیم. نیروم هنوز کم بود و خیلی جاها برای
سرعتم بهم کمک میکردن. بالاخره رسیدیم. ساکت بود، انگار
هیچ موجودی اونجا نیست. رفتیم توی ساختمون خرابه. اثری از
هیچ کسی نبود دوتا اتاق تخت داشتن و بقیه جاهای دیگشم
حسابی داغون بودن. همه جارو بادقت نگاه کردیم آخرش فقط
یه گیره موی زنانه پیدا کردیم.

__ حتما بردنش یه جای دیگه، مطمئنم اینجا بودن.

__ امیدوارم زودتر پیداش کنیم. باید به شوهرش

خبر بدیم. مطمئنی کار پدرته؟ اگر کاراونه چطور همش توی

خونست؟ درضمن باوجود زخمایش نمیتونه فعلا کسی رو بدزده
یا آزار بده.

_درسته. باید بیشتر زیر نظر بگیرمش، اگر کارا ون نباشه یه
جوری دخالت داره.

برگشتیم خونه ای که بودیم واون چنتا جن رفتن. گیره مو رو به
سارا خانوم دادم. تایید کرد که مال مهسا ست. قرار شد
خودشون منتظر شوهر مهسا بمونن و من برگردم خونه.

مهسا

چشمامو باز کردم، نور اتاق اذیتم میکرد. کمی چشمامو مالوندم
بهتر دیدم. متوجه تغییر کردن اتاقم شدم. از تخت رفتم
پایین. به پنجره ی شکسته نگاه کردم. پشتش حفاظ داشتو

فقط نور کافی به اتاق میرسوند. به طرف در رفتم، قفل بود. لعنتی
گفتم و مشتی به در زدم که فقط دست خودم درد اومد. گرسنم
بود و ضعف کرده بودم. برای تبدیلم نیاز به هوای تازه داشتم
تانپرو بگیره. کلافه برگشتم روی تخت. موهام به هم ریخته
بود و روپوشمم کثیف شده بود. مرتبش کردم و گرهشو
محکمتر کردم. به سینی غذا کنار تخت نگاه کردم. تکه ای نون با
گوشت بود. نون رو برداشتم. به خمیرش نگاه کردم
_ اگر چیزی بهش اضافه کنن رنگ خمیرش طبیعی نیمونه
پس سالمه.

کمی از نون خوردم. خیلی گرسنم بود اما سعی کردم به گوشت
دست نزنم. بعد از چند ساعت که نمیدونم چقدر گذشته بود
درباز شد پاهامو زیر ملحفه پنهون کردم و به در نگاه کردم. هومن
اومد داخل

__ بلاخره بیدار شدی؟

__ اینجا کجاست؟

__ یه جای امن.

پوزخندی زد و کنارم نشست

__ خوب خوابیدی؟

چشم غره ای بهش رفتم.

__ نکن اینکارارو.

__ چرامنو آوردی اینجا؟

__ دلیلشو بهت گفتم

__ منم جوابتو قبلا دادم. الانم شوهر دارم، میفهمی؟

__ میتونی جدابشی، اگر بامن باشی دیگه کسی اذیت نمیکنه

خندیدم

_ دیدن تو بیشترین آزاره، الانم دارم شکنجه میشم مطمئن باش.

دوباره خندیدم

_ من باهات شوخی ندارم. یه لحظه ولت کنم میفتن به جونت میدونی چرا؟

باتعجب نگاهش کردم ادامه داد

_ چون خیلی گرسنه ان، حالا که یه طعمه ی خوب دارن چرا باید از دستش بدن؟

صورتشو نزدیکم آوردو گفت

_ میخوای؟

_ خفه شو. توچی هستی؟

لبخندی روی لبش نشست و ازم فاصله گرفت

_ سوال خوبیه، چطور تا الان ازم نپرسیدی؟

بلند شد و درو بست. دکمه های پیراهنشو باز کرد. ملحفه رو تو

مستم گرفتم. از اینکه قراره چکاری انجام بده تمام بدنم

میلرزید. روبه روم ایستاد. پوزخندی زد و پیراهنشو درآورد. از

اونهمه جای شلاق روی بدنش متعجب بودم. بهم پشت

کرد، پشتشم همونطور بود و هیچ جای سالمی رو بدنش نبود.

_ اینا جای شلاقه؟

از شوک صدام میلرزید و به زور صدای خودمو میشنیدم.

_ آره.

لباشو کامل باز کرد و دندونای نیشش آروم پایین می اومدن.

_ تو.. تو...

سرتکون دادو نزدیکم شد.

_ من اینطوری نبودم مهسا. به زور تبدیل کردن. این جای
زخم‌م نشونشه تایادم بمونه چطور تبدیل شدم. بعد از تبدیل
ویاد گرفتن فنون تونستم از دستشون فرار کنم. کار سختی بود
ولی تونستم.

کنارم نشست، دم موهامو گرفت و با انگشتاش بینشون
کشید، ادامه داد

_ اوضاع خوبی نداشتم، نرسیدن خون بهم داشت دیوونم
میکرد. جرات تبدیل یا کشتن کسی ر نداشتم، هنوز ترسو
بودم. ضعیف شده بودم و نایی برام نمونده بود. نفهمیدم چطور
به شمال رسیدم و توجنگلا گم شدم. هیچ امیدی به زنده

موندنم نداشتیم. تا اینکه یکی کمکم کرد. اونیکه احضارش

کردین

حالا چشمام گرد شده بودن

_ آدمایی که شکار میکردن خونشو بامن تقسیم کردن. خوردن

پشت هم خون روم اثر گذاشته بودو وحشیم کرده بود، کم کم

خودمم بههشون کمک کردم. دیگه شده بودم یکی از اونا. تا اینکه

به گوشم رسید پدرم، تنها عضو خانوادم مرده. اون موقع بود که

به خودم اومدم ودست از قتل برداشتم، فقط گاهی کمکشون

میکردم و آخرین مورد تو بودی که گفتم اگر پیشنهادمو قبول

نکنی خودمم...

نتونست ادامه بده. شوکه نگاهش میکردم. ابدهنمو به زور قورت

دادمو کمی ازش فاصله گرفتم.

__ پیوند گرگینه به خون آشام نمیخوره

__ دوماه از جفت دورباشی گرگت افسرده میشه. لحظه ی

شکست تبدیل که ماه کامل بعدیه من میتونم جای نشونتو مال
خودم کنم.

باترس نشونمو لمس کردم و سرتکون دادم

__ نه نمیذارم اینکارو کنی، نه

خندید و از روی تخت بلند شد. پیراهنش و برداشت و به طرف

دورفت، قبل از رفتنش ایستاد و گفت

__ همین الانم گرگت افسرده شده چون حال جفتش خوب
نیست.

دوباره خندید و رفت بیرون. هنوز شوکه بودم. از تمام حرفاش
و آخرین جملش.

__ جفت من، نعیم... نه اون چیزیش نشده، مطمئنم. گرگم فقط
ضعیف شده همین. مگه نه؟ اون فقط داره منو میترسونه، همین.
اشکام سرازیر شدنو صدای هق هقم اتاقو برداشت.

__نعیم__

هو اتاریک بود که به جنگل اصلی رسیدیم، فاصله تاجاده رو
بررسی کردم و تبدیلو شکستم. بقیه هم همینکارو کردن. خسته
و کلافه بودم. عصبی، داغون.. مثل دیوونه هاشده بودم. بالاخره
رسیدیم. سارا درو باز کرد. من رفتم داخلو سارا بعد از چند دقیقه
همراه شوهرش اومد.

__ حتما پیداش میکنیم، مطمئن باشین.

__ فهمیدین کجا بود؟

شوهرش کنارم ایستاد و گفت

_ قبل از مارفته بودن. فقط اونو پیدا کردیم.

به رد دستش نگاه کردم. گیره موی مهسا بود. از رومیز برداشتمو

نگاهش کردم.

_ یعنی الان کجاست؟ حالش چگونه؟ دیوونه شدم از بس

فکر کردم. کجاست آخه؟

سارا گفت

_ امیدوارم خوب باشه. ما پیدااش میکنیم. بهتره استراحت

کنین. حالتون اصلا خوب نیست.

_ چه استراحتی سارا خانوم؟ زنمو دزدیدن، شما میگین

استراحت کنم؟ چطور آخه؟

آروم اسمی روبه زبون آورد که بعد از چند ثانیه مردی که
خونش دیده بودیم اومد داخل.

_ کنار آقای محمودی بمون. هر خبری شد فوراً بهم اطلاع بده.

مرد سرتکون داد، خدا حافظی کردن و رفتن.

_ توهّم برو، من به کسی نیاز ندارم

_ من دستور دارم تنهات ندارم.

دستمو گرفت و نفهمیدم چطور بیحال شدم و چشمم بسته شد.

چشم که باز کردم صبح شده بود، ساعت رو ۱۰ بود، سردردم

کمی آروم شده بود و پا هام دیگه درد نداشت. رفتم تو هال. اون

مرد روی مبل نشسته بود که بادیدنم به طرفم اومد

_ نزدیکم نشو، خوابیدنم کافی بود. الان خوبم. خبری نشده؟

_ نه.

__ باشد.

__ بهتره صبحانه بخوری. هنوز ضعیفی و برای گشتن نیاز به

انرژی داری

__ اشتها ندارم

__ ضعیف میشی.

سرتکون دادمو همراهش رفتم آشپزخونه. کمی چای و نون

خوردم دیگه نتونستم غذا بخورم. نگران بودمو آرام

و قرار نداشتم.

__ مهسا__

از دیروز که با هومن صحبت کردم هنوز ندیدمش. همه چیزوتوی

اتاق گذاشته بود که حتی نیاز به بیرون رفتن از اتاقم نداشته

باشم. از حفاظ پوشیده ی پنجره به بیرون نگاه کردم. هیچ خونه

ای اطراف نبود،قطعا جای پرت و خرابه ای هستیم.دور از
هر دسترسی.فکر حرفای هومن لحظه ای ولم نمیکرد.اینکه اگر
قبول نکنم میمیرم،و اینکه نعیم الان حالش بده ومن هیچ
خبری ازش ندارم.نمیدونستم باید عصبانی باشم
یا غمگین؟عصبانی از خودم که چرا اون شب درو باز کردم
و غمگین از اینکه انقدر ضعیفم.حتی نمیدونم چندروزه
اینجام.بغض لعنتیم هربار شکسته میشه و این ضعیف ترم
کرده.حتی قدرت تله پاتی که نعیم یادم داده بود دیگه نمیتونم
انجامش بدم.توی شیشه به صورتم نگاه کردم.کثیف
بود،زیرچشمم گودشده بودو سفیدی چشمم کمی قرمز شده
بود.موهام به هم ریخته بودو آشفته دورم ریخته بود.نشستم رو
تخت وملحفه رو روی پاهام کشیدم.کاش زمان برمیگشت
ومن هیچوقت پیشنهاد احضارو به سوزان نمیدادم.دوستای

عزیزم. قربونی پیشنهاد احمقانه ی من شدن ومن الان مثلا

دارم انتقام میگیرم.

پوزخندی زدم.

چه انتقامی؟ وقتی اسیرم چطور میتونم انتقامشونو بگیرم؟ کلافه

بودمو عصبی. زانو هامو بغل کردم و به پنجره نگاه کردم.

_ یعنی امیدی هست؟

_ سارا _

تصمیم آخرم صحبت با پدر امیر بود اما سیهان مخالف بود و

اجازه نمیداد. میترسیدم اگر بیشتر اصرار کنم بگه دیگه حق

دخالت ندارم. از طرفی دست روی دست گذاشتن و منتظر بودن

کار من نبود، برای هر کاری که پیش می اومد باید فوراً انجامش

میدادم و صبر کردن برام آزار دهنده بود. کلافه رفتم اتاقم، روی
زمین نشستم و ملکه رو صدا زدم.

_ ملکه....مادر..

بعد از چند دقیقه بوی یاس و نرگس تو اتاقم پیچید و به دنبالش
چهره ی مهربون ملکه روبه روم ظاهر شد.

_ سلام

لبخندی زد و پیشونیمو بوسید.

_ سلام دخترم. بازم که پریشونی. اتفاقی افتاده؟

_ توی یه مسأله ی پیچیده گیر افتادم. هم سیهان اجازه نمیده

هم شرایطم طوری نیست که خودمو درگیر این مسائل

کنم، از شما کمک میخوام.

باذوق نگاهم کرد

__ بارداری؟

لبخندی زدمو سرمو پایین گرفتم که بغلم کرد.

__ مبارکت باشه عزیزم. حالا چه کمکی از من ساخته؟

__ ممنون. همون مسئله ای که ازتون کمک خواستم.

باناراحتی گفت

__ پس هنوز تمام نشده. خودت میدونی هیچ دل خوشی

از گرگینه هاندارم. با اینحال کمکت کردم

__ اون دختر بیگناهه.

__ سارا من نمیتونم.

__ خواهش میکنم، من باید کمکش کنم. اون که گناهی

نداره، گرگینه از گله ی ترکمن شوهرتونو کشتن نه

ایران. خواهش میکنم، فقط تعدادی از افرادتونو در اختیارم
بزارین همین.

بادلخوری بلندشد. لبه ی دامنشو گرفتم

_ باشه، فقط برای دوروز اجازه میدم افرادی که میخوای
در اختیار بگیری، بعد از ۴۸ ساعت دیگه توی این مسأله منو
دخالت نمیدی

_ یه دنیا ممنونم.

بلندشدمو بغلش کردم. باینکه ناراحت بود سعی میکرد نشون
نده، پیشونیمو بوسیدو رفت.

سیهان اومد توی اتاق

_ ملکه اینجا بود؟

باخوشحالی سرتکون دادم

_ چکارش داشتی؟

_ قراره تعدادی از افرادشو بفرسته

_ برای چی؟

_ مهساروپیدا کنیم.

_ سارا مگه نگفتم دخالت نکن؟

_ فقط اونارومیفرستم قرار نیست که خودم برم باهاشون.

_ خودم ازین به بعدبه امیرکمک میکنم.دیگم حرفی درموردش

نزن.

پوفی کشیدمو روصندلی نشستم.

نمیتونستم یه جا اروم باشم ومنتظر اتفاقات بمونم.

__امیر__

حدودا ۵ روز میشد که مهسا دزدیده شده بود، هرجایی که به
فکرم میرسید گشتم، پدر هم زیر نظر گرفته بودم اما هیچ خبری
نبود. همه چیز آماده بود برای انفجار اما بدون کمک مهسا
نمیشد. پدر هم همش توخونه بود و جایی نمیرفت. گوشیم زنگ
خورد. شماره سارا خانوم بود فوراً جواب دادم.

__سلام__

__سلام امیر جان، خوبی؟__

__خوبم شما خوبین؟ خبری نشد؟__

__نه، فقط باید به شوهرم کمک کنی.__

__چه کمکی؟__

__ دوقبيله جن دراختيار دارم. يه گروه باشوهرم قراره بگردن، يه

گروهو ميخوام تو بيري

__ حتما. بيام خونتون؟

__ نه الان شوهرم مياد پيشت، بيايرونو منتظر باش

__ چشم.

تماس قطع شدو فورا ازخونه رفتم بيرون.

__ نعيم.

كلافه وعصبى توخونه راه ميرفتم، ۵روز بوداز مهسا خبر نداشتم

وداشتم به مرز جنون ميرسيدم. خانوادش هربار تماس

ميگرفتن دليل وبهونه هايى مياوردم ديگه نميدونستم اگه زنگ

بزنن بايد چه جوابى بهشون بدم؟ گوشيم زنگ خورد، حوصله ي

جواب دادن نداشتم. جمیل گوشو از روی میز برداشت، به صفحه

نگاه کرد و جواب داد

__ بله بانو؟... حال مساعدی نداره فکر نکنم بتونه صحبت

کنه.... بله حتما بهش میگم... خیالتون راحت.. خدا حافظ

__ چیشده؟

__ دوقبيله رو برای پیدا کردن همسرت فرستادن

__ نمیدونم چطور محبتاشو جبران کنم

__ بانو بدون توقع و با خواسته ی قلبیشون این کارهارو انجام

میدن.

__ اینهمه احترام گذاشتناتون بخاطر عالم بودنشه؟

__ اگر لازم باشه بدونی حتما خودشون میگن

از اینکه چطور گرگینه هارو آورده بود، این آدمای خوش چهره که
زیبایی نفس گیر دارن، اون تعظیم واحترامها... معنیشون
رونمیفهمیدم. حالام که دوقبیله جن گرفته، حتی اگر واقعا هم
عالم باشه نمیتونه به دوتا قبیله دستور بده. مگراینکه مقام خیلی
بالایی داشته باشه. دیگه مغزم کار نمیکرد، نمیخواستم دیگه به
هیچ چیز فکر کنم. رفتم تو آشپزخونه تا قهرو آماده کنم. گذاشتم
بجوشه. سیگارمو روشن کردم و پوکی زدم. جمیل سیگارو از لبم
برداشت

_ کافیه، دیشب تا حالا به بند داری میکشی.

_ بدش به من

_ گفتم کافیه.

رفت بیرون. کلافه قهوه رو توفنجون ریختم و نشستم
رو صندلی. بو و طعمش حالمو بهتر کرده بود.

مهسا

چشمامو باز کردم نور اذیت میکرد. خواستم دستمو جلوی
نور بیارم اما با تعجب دیدم دستام بسته. کمی تگون خوردم اما
تگون دادن دستام غیرممکن بود
هییییی، بیاین دستامو باز کنین.

اما کسی نیومد. زیر لب لعنتی گفتم و شروع کردم به فحش
دادن. در باز شد و هومن اومد داخل

_چته تو؟ یه دقیقه نمیتونی آروم باشی؟ نکنه باید دهنتم
میستم؟

_ دستامو باز کن.

_ یه ساعت بسته باشه که نمیگیری

_ گفتم بازش کن

خواست بره که جیغ زدم، برگشت وزد تو صورتم.

_ یباردیگه صداتو بشنوم به این ملایمت برخورد نمیکنم

فهمیدی؟

آروم گفتم

_ دستامو باز کن لطفا، کار دارم

صدام میلرزیدو ازسوزش صورتم چیزی نمونده بود گریه کنم.

بغضمو قورت دادم. طناب دستامو باز کردو رفت. هم عصبانی

بودم، هم ناراحت. نمیدونستم باید چیکار کنم؟ به امید نجاتم

باشم یابمیرم؟ برگشت تواتاق وسینی دستشو گذاشت
روتخت.

_ میتونی از سرویس بیرون استفاده کنی و صورتتم بشوری. اینم
یه دست لباس که عوض کنی و دیگه خودتو زیر اون پارچه
قایم نکنی.

رفت بیرونو دروبست. پوفی کشیدمو به لباسا نگاه کردم. بلوز
آستین بلند باشلواروشال. فوراً روپوشمو درآوردمو لباسارو
پوشیدم. به طرف دررفتم، بااکراه دستگیره روپایین
کشیدم. بازشد، لبخندی زدمو رفتم بیرون. یه راهرو بود کسی
توی راهرو نبود. دوتا دررو به روی اتاقم بود. اولیش یه اتاق
باتخت بود بدون پنجره و تاریک که بنظرم برای هومن
بود. دومی هم سرویس بود. صورتمو توی آینه ی شکسته نگاه
کردم. خشک و کثیف بود. باآب صورتمو شستم و تمیزش

کردم. از سرویس اومدم بیرون که دیدم هومن به دیوار تکیه داده. نگاهم کرد و لبخندی زد.

_ خوبه، حالاشدی مهسای قبل.

چشم غره ای رفتم و برگشتم اتاقم. مثل همیشه فقط نون رواز سینی برداشتم. خمیرشو نگاه کردم و بعد از مطمئن شدن خوردم.

هومن اومد تو اتاق. کنارم نشست.

_ خب، چنتا سوال ازت دارم

_ بپرس

_ چرا رفتی شمال؟

_ مگه بقیه دلیلشون چیه که میرن شمال؟

__ بقیہ تو دورہ ی امتحاناتیشون نمیرن تفریح مخصوصن این
امتحان مهم کہ آئندہ سازہ.

__ نمیخواستہ امتحان بدم، از درس خوشہ
نمیاد، کنار کشیدہ، واسہ عوض شدن حال وهوام تصمیم گرفتہ
کمی تفریح برم.

__ کہ اینطور، تو گفتی ومن باور کردم! تو داشتی واسہ امتحانات
میخوندی، کاملاً آمادہ بودی. بگو چرا رفتی؟
__ گفتم. انقدرم دادزن اہ

__ بگو چرا رفتی؟ حرف مفت تحویلہ ندہ
__ برو بابا

یقہ ی لباسمو گرفت وبافریاد گفت
__ تابیشتر از این عصبانی نشدم بگو

__گفتم__

دندونای نیشش اومدن پایین، چشماش تماما سیاه شد. نفسای
بلند و عصبانیش ترسمو بیشتر کرده بود، اما نباید چیزی میگفتم
و گرنه جون همه به خطر میفتاد. نزدیک گردنم شد، آماده ی
مرگ بودم که عقب رفت. به حالت عادیش برگشت. این گرگ تو
بلاخره میکشم.

بلند شد و رفت. متوجه حرفش نشدم. روی نشونمو دست
کشیدم. گرم و تازه بود و این یعنی نعیم من سالمه و منو حس
کرده. لبخدی از آرامش زدم و خدا رو شکر کردم.

__نعیم__

چشم‌ام، سرم، فکرم... درد گرفته بود، انگار هر لحظه مغزم آماده
ی فروپاشی بود. ۶ روز گذشت و من بی غیرت نشستم توخونه
تا شاید کسی خبری ازش بیاره. ناخودآگاه گرگم زوزه کشید و
میخواست تبدیل بشه، از عصبانیتش سردر نمی‌آورد. هرچی
تلاش کردم آرام باشه اما نمیشد، قلبم تیر کشید و صدای زوزه
ی گرگمو شنیدم. با تعجب به نشونم دست زدم، دستمو نگاه
کردم. با عصبانیت بلند شدم و رفتم بیرون. جمیل بازو مو گرفت

_ چیکار میکنی؟

_ مهسا، یکی میخواست بهش..

با تعجب نگاهم کرد، نتوانستم ادامه بدم. حالم خوب نبود
و از شدت فشار عصبی وضعف داشتم بی‌حال میشدم. کمکم کرد
روپله‌ها بشینم.

_ خانوم شریفی حتما پیداش میکنه مطمئن باش.

صدای در اتاق اومد. باتعجب به هم نگاه کردیم. هر دو فوراً
خودمونو رسوندیم توی اتاق اما نه در تگون میخورد، نه چیزی
جابه جاشده بود. به ثانیه نرسیده دیدم جمیل داره محومیشه
و فقط صداشو شنیدم

_ تبدیل شووو، فوراً!!!!

تا بخوام بفهمم منظور شو سایه ای از کنارم رد شد و روبه روم
ایستاد. باتعجب نگاهش کردم

_ تو؟!!!!

پوزخندی زد

_ چیه؟ فکر کردی چون فرار کردم قطعاً از قحطی مردم؟

_ چرا اینجا...

نتونستم ادامه بدم، بایادآوری روزی که میخواست مهسارو ازم
بگیره باعصبانیت نگاه کردم

_ مهسا کجاست؟

خندید، گرگم زوزه کشید اما قبل از اینکه تبدیل بشم گردنمو
گرفت. فقط دستو پاهام شکل گرفته بودن.

_ فکر میکنی خیلی زرنگی؟

فشاری به گلوم آورد نفسام کند شده بود. ناخنامو آزاد کردم و تو
تنش فرو کردم. ولم کرد که به سرفه افتادم، اما فرصتو از دست
ندادم و تبدیل شدم. خواست بره که پریدم روش از درد
زخماش صورتش جمع شده بود. جمیل بادو مرد دیگه
ظاهر شدن. جمیل پرسید

_ مهسا کجاست؟

لبخند شروری زدو نگاهم کرد

_ همه چیز تمام شد.دیگه نداریش.حالمونفهمیدمو به گردنش
حمله کردم.

وقتی به خودم اومدم که سرشو از تنش جدا کرده بودم، تازه
فهمیدم اون خون آشامه نه مدیوم.جمیل باتعجب نگاهش
کرد.سرشو نزدیک گردنش گذاشت.

_ اون نمرده.باید قلبشو پاره کنی تازه رزش خارج بشه
وبره،این رگ متصل به قلبه واین یعنی هنوز زندهست.
سرشو چسبوند به گردنش،ازروش کنار نرفتم،بدنش تکونی
خوردو گردنش پیوند خورد اما جای بریدگی هنوزم بود.
جمیل دوباره پرسید

__ مهسا کجاست؟

به سختی جواب داد

__ گفتم

خرناسی کشیدمو پنجمو روی قلبش گذاشتم، باتعجب نگاهم

کرد. کمی تلاش کرد بهتر حرف بزنه

__ باشه، مرز خراسان، ساختمون قدیمی پادگان که الان

خرابست.

جمیل بلندشده روبه اون دونفر گفت

__ ازش چشم بردارین، مواظبش باشین. نعیم تبدیلتو

نشکن، وقتی دوستانم بهت اطلاع دادن خودت تصمیم بگیر

براش

زوزه ی کوتاه و آرومی به نشونه تایید کشیدم. به ثانیه رفت. اون
دونفر خم شدنو دستای هومنو گرفتن. ازروش
کناررفتم، بستنش به صندلی. جون تقلا نداشت اما مطمئن بودم
چنددقیقه ی دیگه حالت قبل برمیگرده. نشستم روبه روش
ومثل گرگ به خون تشنه چشم دوختم بهش.

__ مهسا __

خبری از هومن نبود، چندبار دستگیره درو بالا پایین کردم اما
قفل بود. روی تخت نشستم و به سینی غذا نگاه کردم. حس
کردم صدایی از بیرون اومد. رفتم سمت پنجره اما کسی
نبود. میترسیدم دوباره جناومده باشن. گوشه ی تخت نشستم
وباترس ملحفه رو روی خودم کشیدم. صدای پا میومد. قطعاً

هومن نبود چون صدای پای چند نفر بود، کمی که گذشت

صداشونو شنیدم

_ مهسا؟؟ مهسااا؟

باتعجب ملحفه رو کنار زدم

_ این دیگه کیه؟

صدای بازو بسته شدن درای روبه رو اومد. دستگیره ی در بالا

وپایین شد

_ مهسااا

هنوز متعجب بودم. از گیجی سرتکون دادمو با صدای بلند گفتم

_ کمک... کمکم کنین

به طرف در رفتم و درو زدم

_ کمکم کنین

__ کنار بایست

رفتم کنار و بچپچداز چند ثانیه در شکسته شد. چنتا جن اومدن
داخل پشت سرشون شوهر سارا اومد.

__ خوبی؟ چیزیت که نشد؟

__ نه نه خوبم

__ پس بریم. شماها اینجا بمونین و اگر کسی اومد فوراً اطلاع
بدین، اگر از اصرار بودن کارشونو تموم کنین.

احترام گذاشتن و شوهر سارا دستمو گرفت

__ چشما تو ببند

باتعجب نگاهش کردم

__ کاری که گفتم انجام بده

سرتکون دادمو چشمامو بستم. احساس معلق بودن تو هوارو
داشتم که بعد از چند ثانیه یه جایستادیم و دستامو ول
کرد. چشممو باز کردم، سارا داشت میومد سمتم، بادیدنش
از خوشحالی دوییدم و بغلش کردم.

_ تو که هممونو دق دادی دختر

نگاهم کردو پیشونیمو بوسید

_ آسیبی بهت نرسوند؟

_ نه، یکم ضعیف شدم فقط

بالبخند روبه شوهرش گفت

_ به نعیم خبریده

دستمو گرفت و گفت

_ اول برو حمام، لباساتم عوض کن

ایستادم، نگاهم کرد

_ چیشده؟

_ نعیم خوبه؟

_ نگران نباش، یکم بیشتر دیگه قدر تو میدونه.

چشمکی زدو راهنماییم کرد سمت حمام.

دوش آب گرم حالمو بهتر کرده بود. لباسایی که ی

سارا برام گذاشته بود پوشیدم ورفتم توسالن.

_ هنوز نیومدن؟

_ نه، نعیم داره میاد. شوهرم رفته اونی که دزدیده بودت

رو تحویل بده.

_ چطور تحویلش بده؟! اون راحت میتونه فرار کنه، اون..

__ میدونم مهسا جان. زهرو از خورش کشیدن، قدرت

فرار نداره، نگران نباش.

لبخندی زدمو باهم پشت میز نشستیم. میزناهارو با سلیقه چیده
بود.

کانال تلگرام رمانکده

__ الان گرسنم نیست، میخوام اول نعیمو بینم.

__ باشه، پس غذا رو بزارم رو گاز گرم بمونه.

گوشو بوسیدم و بلند شد. صدای آیفن اومد

__ به گمونم آقاتونه. درو باز کن ولی تا وقتی از پله ها بالا نیومده

نرو پیشبازش، نمیخوام صاحبخونه صحنه زنده ببینه.

هر دو خندیدیم و رفتم آیفونو زدم. صدای دروودی اومد، دلتنگش

بودم. با عجله پله هارو میومد بالا، کمی با فاصله از راه پله

ایستادم. نگاهم کرد، لبخندی زد و اشک تو چشمش جمع

شد، فقط نگاهش میکردم، فاصله رو پر کرد و بغلم کرد.

چقدر دلتنگش بودم. آروم گفتم

_ دلم برات تنگ شده بود، ولی بهتره الان ولم کنی، چون اینجا

خونه ی منیست.

خندید، کمی دستاشو شل کرد تونستم نگاهش کنم، اشکاش

رو صورتش راه گرفته بود. اشکاشو پاک کردم

_ حالا که اومدم گریه نکن، بریم ناهار بخوریم و بریم خونه.

_ همیشه الان بریم؟

_ سارا ناراحت میشه

لبخندی زدو دستمو گرفت. پشت میزنشستیم که گفتم

_ ساراجون گرسنمونه ها

از آشپزخونه صداش اومد

_ الان میام.

همراه برنج و خورش اومدو کنارمون نشست. عطر غذاش

اشتهامو تحریک کرده بودو ضعف این چندروزو به رخم کشید.

_ سارا_

بعداز رفتن مهسا وشوهرش کمی استراحت کردم تااینکه

صدای داد زدن شنیدم. سیهان فوراً از راهپله رفت

پایین. لباسمو پوشیدمو منم رفتم، سیهان اومد طرفم

_ نباید بری

— چرا؟ چیشده؟

— جنزده شده

باتعجب نگاهش کردم.

— لطفا نرو

— چرا اینطوری شده؟

— نمیدونم، پدرش هنوز نفهمیده. اولین باره این اتفاق میفته.

— چی؟!!!

پوفی کشیدمو از کنارش ردشدم.

— آقای صفری؟

جلوی دراتاقی ایستاده بود. دستگیره ی درو محکم نگه داشته

بود که بازنش.

__ بله

__ چه اتفاقی افتاده؟

__ نمیدونم ولا، یه دفعه دیدم داره فریاد میزنه. رفتم ببینم چشمه

بههم حمله کرد که اومدم بیرونو درو بستم.

__ یعنی هیچ سابقه ای توی این زمینه نداشته؟

__ نه.

صدای بلند خندش اومد، بعدشم صدای خشداري که گفت

__ یادوستمونو برمیگردونین یا اینجا تبدیل به جهنم میشه.

دوباره خندید.

باترس به سیهان نگاه کردم. آروم کنار گوشم گفت

__ منظورش هومنه

پدرش باتعجب به مانگاه کرد

_ این صدای پسر نیست.

به صورت ناراحت و نگرانش نگاه کردم

_ لطفا درو باز کنید

سیهان دستمو گرفت

_ نباید بری داخل

_ اون نمیتونه بهم آسیب بزنه، گردنبندم که باشه..

به گردنم دست کشیدم، اما نبود. آخرین باری که ازش استفاده

کردمو به یادآوردم، قبل از حمام رفتن گذاشته بودمش روی میز
آینه.

فورا رفتم بالا. رفتم توی اتاق اما روی میز آینه نبود، کسوها رو

گشتم، کمد، کیف.. همه جارو گشتم اما نبود.

با صدای سیهان سرمو برگردوندم

_ چیشده؟

_ گردنبند

_ گردنبند جانشینیت؟

سرتکون دادم

_ خب؟

_ نمیدونم چیشده؟ روی میز بود اما الان نیست.

_ مگه نگفتم وقتی گردنت نیست یه جای امن بزار.

_ یعنی چیشده؟

دوباره صدای فریاد اومد.

_ فکر کنم فقط باید بادعا وارد بشم تا وقتی که پیدااش کنم.

_ ممکنه آسیب بزنه بهت.

_ اون دونفر بیگناهن، هیچ نقشی تواین قضیه ندارن، چرا باید عذاب بکشن؟

_ پس من همراهت میام

نمیتونستم مخالفتی کنم، یه جورایی خودمم میترسیدم. باهم برگشتیم پایین. دعای محافظ رو برای خودم و سیهان خوندیم.

_ آقای صفری شما بهتره همینجا بمونید، فقط براش دعا کنید. همین.

سرتکون دادو درو باز کرد. آروم از سیهان پرسیدم

_ اسمش چیه؟

_ حامد

دستمو گرفت و رفتیم توی اتاق که در محکم بسته شد. باترس

سربر گردوندم. حامد به در تکیه داده بود و با خم نگاهمون

میکرد. صدای نگران آقای صفری می اومد

_ آقای ملکی خوبین؟

_ نگران نباشین

آبدهنمو به زور قورت دادم. با صدایی که خودمم به زور

میشنیدم گفتم

_ لطفا بشین

سرشو کج کرد و لبخند بی رمقی زد.

_ تو کی هستی؟

_ شریع

_ کی؟!!

بلندتر گفت

_ شریبیع

_ خیلی خب. دوستت کیه که ازمون میخوای؟

به سیهان نگاه کرد

_ تو میدونی

سیهان عصبانی ولی آرام گفت

_ اون باید سزاشو ببینه

_ واقعا؟ سزای توچیه؟

سیهان خواست بلند شه که دستشو گرفتم.

_ دوستتون مرده.

باتعجب نگاهم کرد.

__ باپلیس درگیر شدو کشته شد

__ ممکن نیست

__ تیربه قلبش خورده.

__ نههههه

خواست بهم حمله کنه که دعای محافظو خوندمو دستمو

جلوش گرفتم که افتاد.

کمی خس خس کرد.میخواست بلند شه ولی ناتوان بود.

__ از بدن حامد بیابیرون،دیگه هم سمت این خانواده نیا.

خنده ی بی رمقی کرد.

__ تو دروغ میگی.

سعی کردم بی تفاوت باشم.

_ دروغ نگفتم. حالام از اینجا برو.

_ نه نمیخوام برم.

بلند شدم و بالای سرش ایستادم. سیهان نگران گفت

_ تونباید اینکارو کنی؟

_ جون این پسر در خطر، نباید معطل کنیم. دستاشو محکم

بگیر.

میخواست فرار کنه اما توانشونداشت. سیهان دستاشو

گرفت. کمک کرد روی زمین بخوابه. تکه پارچه ای از ملحفه ی

روتختیش پاره کردم و روی پاهاش گذاشتم دستمو روی پارچه

گذاشتم و دعای جدانشونشو خوندم. سه بار تکرار کردم. تقلا

میکرد و خارج نمیشد. بلند شدم و دروباز کردم.

_ آقای صفری لطفا بهم قرآن بدین

شوکه به وضعیت پسرش نگاه میکرد.

_ لطفا عجله کنید

گنگ سرتکون دادو رفت به طرف یه اتاق دیگه، برگشت و قرآنو
بههم داد. رفتم داخل اتاق و درو بستم.

قرآنو بوسیدمو اینبار کنار سرش نشستم. پارچه رو روی سرش
گذاشتم و قرآنو کنار سرش گذاشتم. میلرزید و داد میزد

_ اگر میخوای دیگه عذاب نکشی برو

دوباره دعارو خوندم. فریاد بلندی کشیدو خارج شد و رفت.

پسر بیحال همونطور دراز کشیده بود. بسم اللهی گفتم و پارچه

رو از صورتش برداشتم. لباس زخمی بودو خون از گوشه ی

لبش راه گرفته بود، دستمالی برداشتمو گوشه ی لبش گذاشتم.

__ بذارش روی تخت، کمی سرشو بالاییار

در اتاقوباز کردم، آقای صفری به دیوار تکیه داده بود و بیصدا

اشک میریخت. پارچه روبه سمتش گرفتم

__ اینو تو باغچه خاک کنید. در ضمن کنارش قرآن بخونید تا

زودتر خوب بشه. احتمالا تا شب خوب میشه.

سرتکون داد، پارچه روازم گرفت و رفت. قرآنو کنار تختش

گذاشتم

__ بریم بالا، خستم

__ کارت خوب بود، ولی ریسک بزرگی بود.

__ درسته ولی پای جونش وسط بود، اگر تاشب میموند قطعا یا

یه بلایی سر این پسر میاورد یا پدرشو میکشت. یادت باشه

ازامیرپرسی شریع اسم پدرشه؟ اگرزخمی بوده حتما با هربار
تکرار دعای من زخماش بازشده.

سرتکون دادو دستمو گرفت. باهم برگشتیم بالا.

_ برو استراحت کن. من میرم به آقای صفری کمک کنم.
_ باشه.

رفتم توی اتاق وروی تخت دراز کشیدم. بقدری خسته بودم که
فورا خوابم برد.

_ امیر _

حالا که همه چیزدرست شده بود وقت انتقام بود، پدر دیشب

زخمی برگشته بود. خیلی خون ازش رفته بودو فقط ناله

میکرد. هرچی پرسیدم چیشده جوابمو نداد. هرچی که بود همه

روترسونده بودو از جاشون تگون نمیخوردن. این یه فرصت
عالی بود، حالا که همه توخونه جمعن باید از فرصت استفاده
کنم. رفتم زیر زمین تابینم وضعیت چطوره؟

_ رامین؟

صدایی نیومد.

_ کسی اینجا نیست؟

حس کردم یه نفر پشتمه، اما برنگشتم. آروم سوزنو از جیب
شلوارم بیرون آوردم، جایی که فکر میکردم باید ایستاده باشه
زدم. جیغ بلندی کشید که حس کردم الان گوشم کر میشه. فوراً
برگشتم، یکی از پسرای قبیله ی پایینی بود.

_ اینجا چیکار میکنی؟

بادرد گفت

_ اینو من باید ازت بیرسم

_ به تو ربطی نداره، میخواستی چیکار کنی؟

_ هیچی

سوزنو بیشتر داخل بدنش بردم

_ آخ باشه میگم، میخواستم بترسونمت

پوزخندی زدم

_ گمشو از جلو چشمام

_ سوزنو دربیار

_ میخوام یادگاری باشه، به بقیه هم نشون بده تا از این غلطا

نکنن. هرری

به سختی تونست بره.

_ رامین؟ کجایی؟

صدای خانومی اومد

_ حسام بین کی اومده؟

برگشتم، چهرش خیلی قابل تشخیص نبود. بیشتر دقت کردم

_ خاله شیدا

لبخندی زد و نزدیکتر شد

_ خوشحالم میبینمت.

_ منم همینطور. رامین کجاست؟

_ نمیدونم

_ فقط خواستم بگم آماده باشین.

به اطراف نگاه کردم

__ منظور مو که میدونین؟

__ آره، خیالت راحت. منتظریم فقط اعلام کنی.

لبخندی زد مو خدا حافظی کردم.

__ مهسا__

شوهر سارا گفته بود قراره هومنو اعدام کنن. میدونستیم اون

اینطوری نمییره. باید یه نقشه ای براش میکشیدیم. از اینکه

چطور تا الان فرار نکرده متعجب بودم، نعیم هم مثل من

توفکر بود. گوشیم زنگ خورد، شماره سارا بود.

__ سلام

__ سلام مهسا جان، خوبی؟

__ ممنون، شما خوبی؟

_ خوبم عزیزم. امیرزنگ زده گفته همه چیز آماده شده و بهترین

فرصت همین روز است، تو آماده ای؟

_ تا وقتی هومن نمیره من نمیتونم آروم باشم، اصلاً الان

نمیتونم.

نعیم با تعجب نگاهم کرد

_ اعدامش فردا است، درسته؟

_ آره.

_ خیلی خوب تا فردا یه فکری برای اون میکنیم، تو تمرینتو

شروع کن که آماده باشی، البته بعد از مرگ هومن

لبخندی زدمو گفتم

_ ممنون سارا جون

خدا حافظی کردیمو قطع کرد. نعیم گفت

__ چیشده؟

__ گفته یه فکری برای هومن میکنه

__ حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

__ چون میخوام خودم بکشمش، البته به سارا نگفتم

__ نخیر. من قبل از تو به فکر کشتنش بودم

__ عه نعیم؟

__ گفتم نه، گرگت هنوز آماده نیست

__ تمرین میکنم

__ تمرین کن ببینم، تونمیتونی یه آدمو بکشی، قدرتشو بدست

نیاوردی هنوز

__ ولی..

__ همین که گفتم.

اداشو درآوردم و رفتم آشپزخونه.

بعد از خوردن ناهار قرار شد تمرین کنیم. نمیتونستیم

تو حیاط بریم، ساختمونای دو طبقه اطراف به حیاطمون دید

داشت. توی جنگلم ممکن نبود توی روز تبدیل بشیم. پس باید

فعلا توی خونه کمی تمرین میکردیم، شب میرفتیم جنگل، هم

میدویدم ماهیچه هام خوب میشد، هم بانعیم تمرین

میکردم. چندباری بهش گفتم حمله کنه، آماده ی حمله میشد اما

حمله نمیکرد.

تبدیلو شکستمو کنارش نشستم، دستمو توموهای نرمش بردم

__ اگه میخوای اینطوری باهام تمرین کنی که هیچوقت آماده

نمیشم، یه وقت یه گرگی بهم حمله کنه و تو نباشی باید

چیکار کنم؟ انقدر محتاط نباش. لطفاً فقط به تمرین فکر

کن، باشه؟

بوسه ای به پیشونیش زدمو فاصله گرفتم، دوباره تبدیل

شدم، با اینکه ضعیف شده بودم اما میتونستم خودمو کنترل

کنم، به نعیم علامت دادمو یه حمله ی ساده کرد که ازپشش

برنیومدمو افتادم.

هر دو تبدیلو شکستیم.

_ هنوز ضعیفی نمیتونی حمله رو تمرین کنی.

پوفی کشیدمو رفتم آشپزخونه تا چایی بریزم.

بعد از شام رفتیم به طرف جنگل، انگار عظمت جنگل تو شب
بیشتر بود، عجیب بود که این حسو توشیراز نداشتم. ترس
عجیبی تو دلم افتاده بود بخاطر همین، اول جنگل تبدیل شدم.
نعیم باتعجب نگاهم کرد

_ چرا اینجا؟

زوزه ی آرومی کشیدم

_ باشه عیبی نداره.

کمی جلو تر رفتیم، حس میکردم اطرافم چشمای نامرئی
هستن، حس بدی بود. با این حال هرچقدر میچرخیدم چیزی
نمیدیدم. بالاخره نعیم تبدیل شد، شروع کردیم به دویدن. حالم
بهتر شده بود، نفهمیدم چقدر دویدم، وقتی به خودم اومدم نعیم
پشت سرم نبود. به اطراف نگاه کردم، نبود. ایستادمو زوزه

کشیدم اما جوابی نگرفتم. دوباره زوزه کشیدم، صدای ضعیفی
اومد. از اینکه شاید بلایی سرش اومده باشه قلبم فشرده
شد، خرناسی کشیدمو مسیری که اومدمو برگشتم، زمینو
بوکشیدم اما هیچ بویی از جفتم نبود، نگرانی و ترس افتاده بود
به جونم، صدای پا شنیدم، برگشتم اما کسی نبود. سعی داشتم
خودمو آروم کنم، تو حالت گرگ ترسیدن بدترین درده. دوباره
زوزه کشیدم، اینبار بلندتر، اما جوابی نیومد. مدام حس میکردم
کسی پشتمه و چنتا چشم منو زیر نظر گرفتن، از اینکه نکنه
شکارچی باشن با ترس دوییدم، نمیفهمیدم دارم کجا میرم
فقط میدوییدم.

همونطور که میدوییدم به جسمی برخورد کردم. با اینکه همه جا
تاریک بود اما بوش بهم میفهموند اشتباه نمیکنم. رفتم سمتش

زوزه ی کوتاهی کشیدمو سرمو توگردنش قایم کردم. باپوزش
سرمو مالوند وگفت که بریم. نمیدونستم کجا بودیم، انگار گم
شده بودیم، حس قبل هنوز تووجودم بودو منو میترسوند، ذره ای
از نعیم فاصله نمیگرفتم. نعیم بی حرکت ایستاد، منم ایستادمو
نگاهش کردم. خواستم پرسیم چیشده که باعلامتش فهمیدم
باید ساکت باشم.

به اطراف نگاه کرد، انگار چیزو میدید. سعی کردم دیدمو قوی
کنم اما ضعیف بودمو نمیتونستم. تمرکز کردم روی قدرتای
دیگم و دیدمو افزایش دادم. دورتادورمون موجوداتی شبیه جن
ایستاده بودن. نزدیکتر سدن وحلقه محاصرشون
کوچیکترشد. چسبیدم به نعیم. سعی کردم نترسم. نعیم که
حالمو دید طاقت نیاورد وزوزه ی بلندی کشید.

صداشونو شنیدم، با لهجه خاصی حرف میزدن که
نمیفهمیدم. بالاخره یکی به فارسی حرف زد اونم به زور

__ چرا اومدین تو حریم ما؟

نعیم به من نگاه کرد، نمیدونستیم حرف زدن درست بود
یا نه؟ تبدیل هم نباید میشدیم. نعیم دودلیشو کنار زد و گفت

__ مافقط برای دوییدن اومدیم. با جنگلای اینجا آشنا

نیستیم. نمیدونستیم کدوم قسمت حریم شماست

__ نباید می اومدین، جدا از اینکه وارد شدین، به راهتونم ادامه

دادین. ما مسیرتونو گم کردیم تا خارج بشین اما دوباره

برگشتین.

__ ما نمیدونستیم، باور کنین نمیدونستیم.

__ چرا باید باور کنم وقتی دوباره برگشتین؟

__ گفتم که ما به این جنگل آشنایی نداریم.

نزدیکمون شد که نعیم خرناس بلندی کشید

__ بهمون نزدیک نشو.

از نزدیک واضح تر میشد دیدش. شاخ کوتاهی داشت، دست

وپاهاش مثل شاخه ی درخت باریک و بلند بودن. انگشتاشم

همینطور، چشماش قرمز بودن و صورتش هیچ مویی

نداشت. از سر تا چونش همیشه گفت اسکلت داشته باشه، از

بس باریک بود. رنگ بدنش همیشه گفت قهوه ای بود. و عجیب

ترین قسمتش دمش بود که باور نکردنی بود.

با صدای نعیم به خودم اومدم

__ باتوام

__ هان

__ هر وقت اشاره کردم زوزه بکش.

__ باشه

خودش زوزه ی بلندی کشید. اون موجود که اسمشم هنوز
نمیدونم، چشم تو چشم نعیم بود. انگار برای کشتنش نقشه
میکشید، ترسم تقریبا ریخته بود.

__ ما وقتی نمیدونستیم اینجا حریمتونه بیگناهییم، اجازه ندارین
مجازا تمون کنین

__ ولی ما باور نکردیم.

چیزی از حرفاشون متوجه نشدم. با اشاره ی نعیم هردو زوزه
کشیدیم. با تعجب بهمون نگاه میکردن. بعد از چند دقیقه زوزه
کشیدن صدای دوییدن اومد. با تعجب به نعیم نگاه کردم که

زوزه ی سه باره کشید وتوی چند ثانیه اطرافمون پراز گرگینه
بود.هنوز متعجب بودم.

اون موجود عصبانی شدو گفت

_ اینبارو میزارم بری،اما اگریکبار دیگه بیاین اینجا بی وقفه
کشته میشین.

نعیم سرخم کردو بهم اشاره کرد بریم کمی که دور شدیم
گفت

_ فکر کنم دیگه خارج شدیم

روبه گرگینه ها گفت

_ مسیر جاده رو لطفا بهمون نشون بدین.

_ یکی از افرادمون همراهتون میاد،ازاین به بعدبیشتر احتیاط
کنید.

__ از کمکتون ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

هر دو سرخم کردن واز گله جدا شدیم. گرگینه ی راهنما تا جاده
ی اصلی همراهمون اومدو بعداز احترام دوطرفمون رفت. تبدیلو
شکستیم

__ بریم خونه نعیم، الان اصلا حوصله ندارم پیاده روی کنم. به
اندازه کافی حالم گرفته شد

دستشو دورشونم گذاشت وگفت

__ باشه بریم. ولی نباید میترسیدی

__ اونا میخواستن مارو بکشن

__ نمیتونستن، همچین اجازه ای نداشتن. تحقیق میکردن

ومیفهمیدن ما مال اینجا نیستیم واولین باره اومدیم به این
جنگل، اونوقت میذاشتن بریم.

__ پس چرا تحدید کرد

__ چون خیلی عصبانی بود، اونا نمیتونن این کارو کنن. نهایتش یکم اذیتمون میکردن، مثل گم شدنمون تو جنگل. نمیدونی چه حالی بودم، هر لحظه میترسیدم نکنه شکارچی ای اون اطراف باشه و تورو..

نتونست ادامه بده، حالشو میفهمیدم.

__ اونا جن بودن

__ تقریباً، نوعی از جنن

__ پس چرا اون شکلی بودن؟

__ چون محافظ جنگلن، میشه گفت موکل جنگل. خدا برای حفاظت اونا رو آفریده. اگر به اون قسمت جنگل دقت میکردی میفهمیدی رفت و آمد انسان اونجا مشکله، بخاطر همین بکرو

دست نخوردست، و به گمونم باید جای قشنگی باشه توی
روز. اونا آفریده شدن تا فقط محافظت کنن همین. اگر آسیبی به
هر درخت برسه اونوقت نمیدونم چه مجازاتی دارن.
حرفاش برام عجیب و دور از هضم بود. به قدری تو فکر بودم
که نفهمیدم کی رسیدیم خونه؟! خسته بودمو سرم به بالش
نرسیده خوابم برد.

توی باغ بزرگی بودم، نعیم کنارم بود. تو حالت گرگ بودیم
وزمینو میکندیم. مشغول کندن بودم، لحظه ای سرمو بالا
آوردم، اثری از باغ نبود. زمین پر از خون سیاه بود، درختا سیاه
وسوخته بودن. باخوشحالی برگشتم به نعیم نگاه کردم اما
نبود، صداش زدم. اومد سمتم، باخوشحالی اطرافو نشونش

دادم، اونم خوشحال بود. دست سیاه و کثیفی روی شونش
اومد. دست دیگش همراه چاقو پشت سر نعیم بود، صورتشو
از پشتش نشون داد مردی بامو وریش بلند که انگار قبلا دیده
بودمش لبخندی زد، باترس به نعیم نگاه کردم و ناباور سرمو
تکون دادم. چاقورو توبدنش فرو کرد، جیغ کشیدم

وبیدار شدم. نعیم کنارم نشست

_ چیشده مهسا؟ خواب دیدی؟

باترس سرتکون دادم، بادقت نگاهش کردم و خدارو شکر کردم
که فقط خواب بود.

لیوان آبو دستم داد، یه نفس خوردم

_ حالا بخواب خانومم

کمک کرد دراز بکشم وپتو رو سرم داد.پیشونیمو بوسیدو پشت
میز مطالعه نشست.داشت کتاب علوم غریبه رومیخوند.باهم از
کتابخونه خریده بودیم ووقت نشده بود که بخونیمش،کم کم
چشمام گرم شدو خوابیدم.

باصدای گوشیم بیدار شدم،گوشیو برداشتم وبه ساعتش نگاه
کردم،۶ صبح بود.

_ الو

_ سلام،ببخشید بیدارت کردم

_ سلام سارا جون،خواهش میکنم،عیبی نداره.چیزی شده؟

_ تا یه ساعت دیگه هومن اعدام میشه.

نشستم روتخت

_ خب؟

__ میتونیم به عنوان اقوامش جنازشو تحویل بگیریم، خانوادش
طردش کردن والان کسی رونداره. تو ونعیم به عنوان دانشجو
ومن به عنوان یکی از اقوامش میریم برای تحویل گرفتن
جنازه. با محاسبه ی بازگشت خون به بدن خون آشام حدودا
نیم ساعت فرصت داریم به یه مکان غیرقابل دسترسی
ببریمش، باقی کارهایش به عهده ی تو وشوهرته
__ وای ممون ساراجون عاشقتم. الان حاضر میشم، آدرس
زندانو برام بفرست لطفا.
__ باشه عزیزم، میبینمت. فعلا
قطع کردم ونعیمو بیدار کردم. یه ماشین برای یه روز کرایه
کردیم بدون راننده و حرکت کردیم به طرف زندان.

به موقع رسیده بودیم، سارا و شوهرش داشتن خودشونو معرفی

میکردن و اطلاعاتی درمورد هومن میدادن که رفتیم

پیششون، وقتی منو دید باگریه ظاهری گفت

_ اومدی؟ دیدی چیشد؟ چقدر بهش گفتیم اینکارارو نکن ولی

گوش نداد.

بغلم کردو آروم گفت

_ گریه کن منو نگاه نکن فقط

تازه دوزاریم افتاد که شروع کردم به جیغ کشیدن، طوری که

سارا واقعا متعجب بود. نگهبان بالاخره اجازه داد بریم

داخل. باکلی گریه وزاری راضیشون کردیم جنازه رو غسالخونه

نبرن، به بهانه اینکه رسمونه خودمون مرده هامونو بشوریم

بالاخره تحویل گرفتیم. گذاشتیمش پشت ماشینمون، از سارا

تشکر کردم و نداشتتم دنبالمون بیاد، وضعیت الانش فرق میکرد
و نباید خونشو میدید.

بعد از خدا حافظی حرکت کردیم به طرف جنگل. کنارش
رودخونه داشت و کارمونو راحت میکرد. ضربان هومن برگشته
بود اما هنوز بهوش نیومده بود. کنار رودخونه انداختیمش، هردو
تبدیل شدیم. نعیم گفت، تبدیلتو نشکن ولی کاری هم نکن، الان
نمیتونی.

_ ولی..

_ همینکه گفتم.

ناراحت یه گوشه نشستم و فقط نگاه کردم. نزدیکای بهوش
اومدنش بود که نعیم با سنگ زد تو سرش. ناخناشو آزاد کردو تو
قلبش فرو کرد. قلبشو درآوردو رگو قطع کرد، اول خون سیاه

ازش می اومد بعد از چند دقیقه خون سرخش اطرافش پخش
شد.دویدم سمتشو پرتش کردم تو رودخونه که باسرعتی که
آب داشت قطعا تا یک ساعت دیگه تویه شهردیگه بود.

قلبشم نعیم انداخت تو آب ودستاشو توآب شست،هردوتبدیلو
شکستیم وبرگشتیم تو ماشین.

باخوشحالی گفتم

_ انتقام رها رو توگرفتی،ولی سوزان وبارانو نمیزارم تنها بریا

_ باشه

توراه برگشت به خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

_ سلام ساراجون

_ سلام،چیشد؟

_ تموم شد، همونطور که میخواستیم. نعیم رگشو قطع کردو

خونش جدا شد، دیگه زنده نیست.

_ خب حالا آماده ی نبرد بعدی هستی؟

به نعیم نگاه کردم. یاد خواب دیشبم افتادم، اما اون فقط خواب

بودو امکان نداره کسی زنده بمونه.

_ مهسا جان؟

_ بله؟ آ.. آره، آماده ام.

_ مطمئنی؟

_ آره

_ باشه، پس برین خونه ی امیر منتظر تونه.

_ ممنون، چشم

خدا حافظی کردم و قطع کردم.

__ ی‌ریم خونه ی امیر

__ به این زودی؟

__ چه زودی ای؟ هر ثانیه برام دیره، بریم.

__ باشه

سرعتشو بیشتر کردو بالاخره رسیدیم، نعیم گفت

__ مطمئنی سارا خانوم همین خونه رو میگفت؟

__ آره، الان امیر میاد بیرون اگر صدای ماشینو شنیده باشه.

درست بعداز چند ثانیه درباز شدو امیراومد بیرون. پیاده شدیمو

رفتیم سمتش.

__ چرا وایسادین منو نگاه میکنین؟ تبدیل شین تا کسی نیومد.

به اطراف نگاه کرد، فوراً تبدیل شدیمو رفتیم داخل.

درو بست وجلوتراز ما راه افتاد، تقریبا وسطای باغ رسیده
بودیم که ایستاد

_ از اینجا هر ۵ متر حفره ایجاد کنین.وقتی به سقف زیرزمین
رسیدین برین بعدی، اینجا به بعد سنسور داره، هر وقت تمام
شد زوزه بکشین تا برم زیرزمین، بعدش فوراً از اون دیوار بپرین
تو باغ همسایه میتونین از اونجا برین بیرون، فقط اینجا
نمونید، یادتون نره.

سرتکون دادم

_ خودت چی؟

_ بعد از روشن کردن سنسور قبل از انفجار خودمو به بیرون
میرسونم، نگران من نباشین. فقط کاری که گفتم بکنین، منتظرم
به سرعت باد ازمون دور شد. شروع کردیم به کندن زمین

بلاخره تمام شد، نعیم زوزه ی بلندی کشید و اشاره زد که
بریم. نمیدونم چرا نگران بودم. دوییدیم سمت دیواری که امیر
گفته بود و از روش پریدیم. تبدیلو شکستیم و دوییدیم سمت
جاده، نشستیم تو ماشین، نعیم میخواست ماشینو روشن کنه.
_ نه، صبر کن امیر بیاد.

سارا رو دیدیم که کنار درخونشون ایستاده بود
_ باشه، پس میریم پیش سارا خانوم تا امیر بیاد.
سرتکون دادم و پیاده شدیم. رفتیم سمت سارا، دستشو گرفتم
و به خونه ی امیر چشم دوختیم. صدای اولین انفجار اومد اما
خبری از امیر نبود، دومی و سومی هم منفجر شد، دونه دونه پشت
هم منفجر میشد. نگران به سارا نگاه کردم، بلاخره درخونه

باز شدو امیر اومد بیرون. بهمون نگاه کردو لبخندی زد، خواست
بیاد که دستش کشیده شد.

_ اوه خدای من، نه. اون..اون همونه

امیر برگشت سمتش، فقط صداشو شنیدم که گفت پدر
بزرگ، بعدش چاقویی که تو بدنش رفت و بعد هم انفجار...

شو که به روبه روم نگاه کردم، آروم گفتم

_ اون حقش نبود.

سارا هم اشکش دراومده بود، نعیم و سیهان دویدن سمت
خونه، همسایه ها همه بیرون اومدن.

_ نه، حقش نبود

سارا بغلم کرد

__ میدونستم آخرش یه اتفاق بد میافته، از اولشم گفته بودم دید
خوبی به این انتقام ندارم.

تا آتشنشانی برسه تمام خونه آتیش گرفت و سوخت. سارا
اشکاشو پاک کردو با لبخند به آسمون نگاه کرد، دست تکون
دادو زیر لب گفت خدا حافظ

__ به کی میگی؟

__ ارواحی که آزاد شدن. حالا ترانه خیالش راحت، پسرشم
پیششده. امیر از جنس زمینیا نبود، نه وابستگی و تعلق
داشت، کسی که نگرانش باشه.

پایان